

شوی معنوی مولانا حلال الدین محمد بلخی  
د قتر ششم



# فہرست مطالب

بخش ۱- تہمت کتاب الموطن الکرم . . . . . ۱

بخش ۲- سال سایل از مرغی کی بر سر روض شہری نشسته باشد سرا و فاضل ترست و عزیز تر و شریف تر  
و مکرم تر یادم او و جواب دادن و اعطای سایل را بہ قدر فہم او . . . . . ۱۱

بخش ۳- نکوہیدن ناموسہای پوشیدہ را کی مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راہ زن صد  
ہزار ابلہ چنانکہ راہ زن آن محنت شدہ بودند کو سفندان و نمی یارست گذشتن و پرسیدن  
محنت از چوپان کی این کو سفندان تو مرا عجب گزند گفت ای مردی و در تورک مردی ہست  
ہمہ فدای تو اند و اگر محنتی ہر یکی ترا اثر دہاست محنتی دیگر ہست کی چون کو سفندان را بیند  
در حال از راہ باز کرد دنیا و پرسیدن ترسد کی اگر پرسم کو سفندان در من افتند و مرا بکزند . ۱۶

بخش ۴- مناجات و پناہ جستن بہ حق از قنہ اختیار و از قنہ اسباب اختیار کی سواوات وارضین  
 از اختیار و اسباب اختیار شکوہ میدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و  
 اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم میند صحت خواهد کی سبب اختیار است  
 تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مہبط قہر حق در اہم ماضیہ فرط اختیار  
 و اسباب اختیار بوده است ہرگز فرعون بی نوا کس ندیدہ است . . . . . ۱۹

بخش ۵- حکایت غلام ہندو کی بہ خداوند زادہ خود پنهان ہوا ی آورده بود چون دختر را با مہتر زادہ ای  
 عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می کد اخت و بیچ طیب علت اورا در نمی یافت  
 و اورا زہرہ گفتن نہ . . . . . ۲۳

بخش ۶- صبر فرمودن خواجہ ماد دختر را کی غلام راز بر کمین من اورا بی زجر ازین طمع باز آرم کی  
 نہ سنج سوزد نہ کباب خام ماند . . . . . ۲۶

بخش ۷- در بیان آنک این غرور تھا آن ہندو را نبود بلک ہر آدمی بہ چنین غرور مبتلاست در ہر  
 مرحلہ ای الامن یعصم اللہ . . . . . ۳۰

بخش ۸- در عموم تاویل این آیت کی کما اوقدوا نار اللہ . . . . . ۳۳

بخش ۹- قصہ ای ہم در تقریر این . . . . . ۳۴

- بخش ۱۰- وانمودن پادشاہ بہ امرا و متعصبان در راہ ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جاہلی او  
بریشان برو جہی کی ایشان را حجت و اعتراف نماند . . . . . ۳۷
- بخش ۱۱- مدافعہٴ امرا آن حجت را بہ شبہٴ جبریانہ و جواب دادن شاہ ایشان را . . . . . ۳۹
- بخش ۱۲- حکایت آن صیادی کی خوشن در گیاه پچیدہ بود و دستہ گل و لالہ را کلدہ وار بہ سرفرو کشیدہ  
تا مرغان او را گیاه نذارند و آن مرغ زیرک بوی برداندگی کی این آدمست کی برین شکل  
گیاه ندیدم اما ہم تمام بوی نبرد بہ افون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نہداشت در  
ادراک مکر دوم قاطعی داشت و ہوا حرص و الطمع لایسا عند فرط الحاجتہ و الفقر قال النبی  
صلی اللہ علیہ وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا . . . . . ۴۲
- بخش ۱۳- حکایت آن شخص کی دزدان قوج او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکرد بہ حیلہ جامہ ہاش  
را ہم دزدیدند . . . . . ۴۵
- بخش ۱۴- مناظرہٴ مرغ با صیاد در ترہیب و در معنی ترہیبی کی مصطفی علیہ السلام نہی کرد از آن  
امت خود را کی لارہ بنایت فی الاسلام . . . . . ۴۷
- بخش ۱۵- حکایت پاسبان کی خاموش کرد تا دزدان رخت تا جبران بردند بہ کلی بعد از آن ہیہای و  
پاسبانی می کرد . . . . . ۵۳
- بخش ۱۶- حوالہ کردن مرغ کرفاری خود را در دام بہ فعل و مکر و زرق زاہد و جواب زاہد مرغ را . . . . . ۵۵

بخش ۱۷- حکایت آن عاشق کی شب بیدار امید و عده معشوق بدان وثاقت کی اشارت کرده بود  
و بعضی از شب منظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهر انجاز و عده او را خفته یافت حبش  
پر جوڑ کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت . . . . . ۵۸

بخش ۱۸- استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبح و تفسیر این حدیث کی ان الله تعالى شرابا  
اعده لاولیاءه اذا شربوا سکر و اذا سکر و اطابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار بدان می جوشد  
تا هر که مجرد دست از آن می نوشد قال الله تعالى ان الابرار یشرّبون این می که تومی خوری  
حرامست مامی نخوریم جز حلالی «بعد کن تا ز نیست هست شوی و ز شراب خدای مست  
شوی» . . . . . ۶۳

بخش ۱۹- در آمدن ضریر در خانه مصطفی علیه السلام و کریم بختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر  
و گفتن رسول علیه السلام کی چه می گزیری او ترانمی بیند و جواب داد ان عایشه رضی الله  
عنهار رسول را صلی الله علیه و سلم . . . . . ۶۶

بخش ۲۰- امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها کی چه پنهان می شوی پنهان شو  
که اعمی ترانمی بیند تا پدید آید کی عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف  
هست یا خود مقلد گفت ظاهرست . . . . . ۶۸

بخش ۲۱- حکایت آن مطرب کی در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یاسوسنی یاسرو یا ماہی  
نمی دانم ازین آشفته بی دل چه می خواهی نمی دانم و بانگ برزدن ترک کی آن بگو کی  
می دانی و جواب مطرب امیر را . . . . . ۷۰

بخش ۲۲- تفسیر قوله علیہ السلام موتوا قبل ان تموتوا بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی  
خواهی کی ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما . . . . . ۷۲

بخش ۲۳- تشبیه مغضبی کی عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن بختانگ توبه و استغفار کردن گیرد به تغزیت  
داشتن شیعه اہل حلب ہر سالی در ایام عاشورا بہ دوازہ انطاکیہ و رسیدن غریب شاعر از  
سفر و رسیدن کی این غریب چہ تغزیہ است . . . . . ۷۷

بخش ۲۴- نکته گفتن آن شاعر بہت طعن شیعه حلب . . . . . ۷۹

بخش ۲۵- تمثیل مرد حریص نابینندہ رزاقی حق را و خزاین و رحمت اورا بہ موری کی در خرمنگاہ  
بزرگ بادانہ گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و بہ تعجیل می کشد و سعت آن خرمن را  
نمی بیند . . . . . ۸۱

بخش ۲۶- داستان آن شخص کی برد سرایی نیم شب سحری می زد ہمسایہ اورا گفت کی آخر نیم شبست  
سحر نیست و دیگر آنک درین سرا کسی نیست بہر کی می زنی و جواب گفتن مطرب اورا . ۸۵

بخش ۲۷- قصهٔ احد احد گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشنگ‌های خواج‌اش  
از تعصب جهودی به شاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید  
از و احد احد می‌جست بی‌قصه او چنانک از دمنده‌ان دیگر ناله‌ جمد بی‌ قصه زیر از درد عشق  
ممتلی بود اہتمام دفع درد خار را مدخل نبود ہم چون سحره فرعون و جرجیس و غیر ہم لایعدو  
لایخصی . . . . . ۸۹

بخش ۲۸- باز گردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ واقعۂ بلال را رضی اللہ عنہ و ظلم جهودان را بروی  
و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام  
و مشورت در خریدن او . . . . . ۹۵

بخش ۲۹- وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی اللہ عنہ کی چون بلال را مشتری می‌شوی  
هر آینه ایشان از ستیز بر خوانند در بها فرو دو بهای او را خوانند فرو دو مرادین فضیلت شریک  
خود کن و کیل من باش و نیم بها از من بستان . . . . . ۹۹

بخش ۳۰- خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست دین عقد . . . . . ۱۰۳

بخش ۳۱- معاتبۂ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی اللہ عنہ کی ترا وصیت کردم کی به شرکت من  
بختر تو چرا بر خود تنها خریدی و عذر او . . . . . ۱۰۷



بخش ۳۲- قصه هلال کی بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی  
مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده  
سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی  
بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود کی از عمی خلاص یابد کی اذ اراد  
الله به عبد خیر افتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب این راه ز زندگی دل حاصل کن کین زندگی  
تن صفت حیوانست . . . . .

۱۱۰

بخش ۳۳- حکایت در تقریر همین سخن . . . . .

۱۱۲

بخش ۳۴- مثل . . . . .

۱۱۴

بخش ۳۵- رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف  
شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتاد و عیادت رسول علیه السلام  
این هلال را . . . . .

۱۱۶

بخش ۳۶- در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی  
هلال را رضی الله عنه . . . . .

۱۱۸

بخش ۳۷- در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید کی عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود  
لوازدوا یقینه لمشی علی الهواء . . . . .

۱۲۰

بخش ۳۸- داستان آن عجزه کی روی زشت خویشان را جندره و گلگون می ساخت و ساخته نمی شد  
و پذیرا نمی آمد . . . . .

۱۲۳

- بخش ۳۹- داستان آن درویش کی آن کیلانی را دعا کرد کی خدا ترابه سلامت به خان ومان باز رساناد ۱۲۵
- بخش ۴۰- صفت آن عجز . . . . . ۱۲۶
- بخش ۴۱- قصه درویشی کی از آن خانه هرچه می خواست می گفت نیست . . . . . ۱۲۷
- بخش ۴۲- رجوع به داستان آن کمیسر . . . . . ۱۲۹
- بخش ۴۳- حکایت آن رنجور کی طیب در او امید صحت ندید . . . . . ۱۳۱
- بخش ۴۴- رجوع به قصه رنجور . . . . . ۱۳۴
- بخش ۴۵- قصه سلطان محمود و غلام هندو . . . . . ۱۳۹
- بخش ۴۶- لیس لاضین هم الموت انما لم حسره الموت . . . . . ۱۴۵
- بخش ۴۷- بار دیگر رجوع کردن به قصه صوفی و قاضی . . . . . ۱۴۸
- بخش ۴۸- طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را . . . . . ۱۵۵
- بخش ۴۹- جواب دادن قاضی صوفی را . . . . . ۱۵۶
- بخش ۵۰- سال کردن آن صوفی قاضی را . . . . . ۱۵۹
- بخش ۵۱- جواب گفتن آن قاضی صوفی را . . . . . ۱۶۰
- بخش ۵۲- باز سال کردن صوفی از آن قاضی . . . . . ۱۶۳

بخش ۵۳- جواب قاضی سال صوفی را وقصه ترک و دزدی را مثل آوردن . . . . . ۱۶۴

بخش ۵۴- قال النبی علیہ السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر، بم المسموعین ۱۶۵

بخش ۵۵- دعوی کردن ترک و کرو بستن او کی دزدی از من چیزی تواند بردن . . . . . ۱۶۷

بخش ۵۶- مضاحک گفتن دزدی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت

یافتن دزدی . . . . . ۱۶۹

بخش ۵۷- گفتن دزدی ترک را ہی خاموش کی اگر مضاحک و کر کویم قبات تنگ آید . . . . ۱۷۲

بخش ۵۸- بیان آنک بی کاران و افسانہ جویان مثل آن ترک اند و عالم غرار خدا هم چو آن دزدی

و شہوات و زبان مضاحک گفتن این دنیا ست و عمر هم چون آن اطلس پیش این دزدی

ہمت قبای تقا و لباس تقوی ساختن . . . . . ۱۷۳

بخش ۵۹- مثل . . . . . ۱۷۴

بخش ۶۰- باز مکرر کردن صوفی سال را . . . . . ۱۷۵

بخش ۶۱- جواب دادن قاضی صوفی را . . . . . ۱۷۶

بخش ۶۲- حکایت در تقریر آنک صبر در نج کار سہل تر از صبر در فراق یار بود . . . . . ۱۷۷

بخش ۶۳- مثل . . . . . ۱۷۹

- بخش ۶۴- باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب . . . . . ۱۸۴
- بخش ۶۵- قصه آن کنج نامه کی پهلوی قبه ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه مینداز آنجا کی افتد کنجست ۱۹۰
- بخش ۶۶- تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن کنج . . . . . ۱۹۳
- بخش ۶۷- فاش شدن خبر این کنج و رسیدن به گوش پادشاه . . . . . ۱۹۴
- بخش ۶۸- نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن کنج و ملول شدن او از طلب آن . . . . . ۱۹۵
- بخش ۶۹- باز دادن شاه کنج نامه را به آن فقیر کی بکیر باز سر این برخاستیم . . . . . ۱۹۷
- بخش ۷۰- حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره . . . . . ۲۰۳
- بخش ۷۱- پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم . . . ۲۰۴
- بخش ۷۲- جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعنه را از کفر و پیوده گفتن . . . . . ۲۰۶
- بخش ۷۳- واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان کی شیخ به فلان بیشه رفته  
است . . . . . ۲۱۰
- بخش ۷۴- یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه . . . . . ۲۱۲
- بخش ۷۵- حکمت درانی جاعل فی الارض خلیفه . . . . . ۲۱۵

بخش ۷۶- معجزه هود علیه السلام در تخلص ممنان است به وقت نزول باد . . . . . ۲۱۹

بخش ۷۷- رجوع کردن به قصه قبه و کنج . . . . . ۲۲۵

بخش ۷۸- انابت آن طالب کنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطراب کی ای ولی الانهار  
تو کن این پنهان را آشکار . . . . . ۲۲۸

بخش ۷۹- آواز دادن هاتف مرطالب کنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن . . . . . ۲۳۳

بخش ۸۰- حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن کی به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر  
بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود که نه ماند از آنک مغلوب بود . . . ۲۳۶

بخش ۸۱- حکایت استروگا و توج که در راه بندگیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم . . . . . ۲۴۳

بخش ۸۲- مثل . . . . . ۲۴۴

بخش ۸۳- جواب گفتن مسلمان آنچه دیده یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان . . . . . ۲۴۶

بخش ۸۴- منادی کردن سید ملک ترمذی هر کی در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و  
اسپ و غلام و کنیزک و چندین زرد هم و شنیدن دلفک خبر این منادی در ده و آمدن به  
اولاتی نزد شاه کی من باری توانم رفتن . . . . . ۲۴۸

بخش ۸۵- حکایت تعلق موش با چغزو بستن پای هر دو به رشته ای دراز و بر کشیدن زانغ موش را و  
 معلق شدن چغزو نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن . . . . ۲۵۸

بخش ۸۶- تدبیر کردن موش به چغزگی من نمی توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب میان ما  
 و صلتی باید کی چون من برب جو آیم ترا تو انم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه  
 آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره . . . . . ۲۶۱

بخش ۸۷- مبالغه کردن موش در لاله و زاری و و وصلت بستن از چغز آبی . . . . . ۲۶۳

بخش ۸۸- لاله کردن موش مر چغز را کی بهانه مندیش و در نیه مینداز انجلا این حاجت مرا کی فی التاخیر  
 آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی کی  
 وقتست او را بنگرش به فردا محتاج نکر داند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش  
 نه چون عوام منظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری کی لا صبح عند الله و لا مساء ماضی و  
 مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی این رسوم دخط عقل  
 جزوی است و روح حیوانی در عالم لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتیت  
 کی لایفهم منه الانفی تفرقه لازمه چنانک از الله واحد فهم شود نفی دوی فی حقیقت واحدی ۲۶۶

بخش ۸۹- حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کی من یکی ام از شما و بر  
 احوال ایشان مطلع شدن الی آخره . . . . . ۲۷۵

بخش ۹۰- قصہ آنک گاو بحری کوھر کاویان از قعر دیار آورد شب بر ساحل دریانند درخش و  
تاب آن می چرد باز رگان از کمین برون آید چون گاو از کوھر دور تر رفته باشد باز رگان بہ  
بحم وکل تیرہ کوھر را پوشاند و بردخت کریزد الی آخر القصہ والتقریب . . . . . ۲۸۴

بخش ۹۱- رجوع کردن بہ قصہ طلب کردن آن موش آن پخزر الب لب جو و کشیدن سر رشته  
تا پخزر را د آب خبر شود از طلب او . . . . . ۲۸۶

بخش ۹۲- قصہ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالہا میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالہا  
آمدن او بہ شہر و فرزندان خویش را باز نا شکستن او از آن پریان بحکم جنسیت و ہمدلی او با  
ایشان . . . . . ۲۸۹

بخش ۹۳- داستان آن مردکی و وظیفہ داشت از محتسب تبریز و او را مہا کردہ بود بر امید آن وظیفہ و او را  
خبر نہ از وفات او حاصل از بیچ زندہ اسی و ام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده  
شد چنانک گفتہ اندیس من مات فاستراح بمیت انا المیت میت الاحیاء . . . . . ۲۹۳

بخش ۹۴- آمدن جعفر رضی اللہ عنہ بہ گرفتن قلعہ بہ تنہایی و مشورت کردن ملک آن قلعہ در دفع  
او و کشتن آن وزیر ملک را کی زنہار تسلیم کن و از جہل تہور مکن کی این مرد میدست و  
از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخرہ . . . . . ۲۹۵

بخش ۹۵- رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محاسب سوی

تبریز ..... ۳۰۲

بخش ۹۶- با خبر شدن آن غریب از وفات آن محاسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر

عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت به حق از جرم خود شتم الذین کفروا برهم

یعدلون ..... ۳۰۴

بخش ۹۷- مثل دو بین هم چو آن غریب شرکاش عمر نام کی از یک دکانش به سبب این به آن

دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد کی همه دکان یکمست دین معنی کی به عمر نام نفر و شدند هم

ایجا تدارک کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نام یا هم

از همه دکان های این شهر و اگر بی تدارک هم چنین عمر نام باشم ازین دکان دگدرم محروم

و احوالم و این دکان ها را از هم جدا دانسته ام ..... ۳۱۲

بخش ۹۸- توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک خیر و رفتن آن غریب به تربت

محاسب به زیارت و این قصه را بر سر کور او گفتن به طریق نوحه الی آخره ..... ۳۱۵



بخش ۹۹- دیدن خوارز شاه رحمه الله در سیران در موبک خود اسی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و  
چستی آن اسپ و سرود کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و کزیدن شاه گفت او  
را بر دید خویش چنانک حکیم رحمه الله علیه در الهی نامه فرمود چون زبان حسد شود نخاس  
یوسفی یابی از کزی کرباس از دلالی برادران یوسف حدودانه در دل مشتریان آن چندان  
حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت کی و کافیه من الزاهدین . . . . . ۳۲۳

بخش ۱۰۰- مآخذ یوسف صدیق صلوات الله علیه به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از  
غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره . . . . . ۳۲۸

بخش ۱۰۱- رجوع کردن به قصه آن پای مرد و آن غریب و ام دار و باز کشتن ایشان از سر کور خواجه  
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره . . . . . ۳۳۸

بخش ۱۰۲- گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد و جوه و ام آن دوست را کی آمده بود و نشان دادن  
جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارشان کی البته آن را بسیار نینند و هیچ باز نکمیرند و اگر  
چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکنند هم آنجا بگذارند تا هر آنک خوابد بر کسرو کی  
من با خدا ترمم کردم کی از آن سیم به من و به متعلقان من چه ای باز نکرد دالی آخره . . ۳۴۰

بخش ۱۰۳- حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی دین سفر در ممالک من فلان  
جا چنین ترتیب بنهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و  
کرد آن مکر دید . . . . . ۳۴۵

بخش ۱۰۴- بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از  
چشمه های آبهایی بی وفا کی علامه ذالک التجانی عن دار الغرور کی آدمی چون بر مد های  
آن چشمه ها اعتماد کند طلب چشمه باقی دایم سست شود کاری زد و درون جان تومی باید کز  
عاریه هاترادی نگشاید یک چشمه آب از درون خانه به زان جوی که آن ز بیرون آید . . . ۳۴۷

بخش ۱۰۵- روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن  
شاه وقت وداع و وصیت را الی آخره . . . . . ۳۵۱

بخش ۱۰۶- رفتن پسران سلطان به حکم آنکه انسان حریص علی ما منع باندگی خویش نمودیم  
و لیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن به سوی آن قلعه ممنوع عنه آن همه وصیت ها و  
اندر ز های پدر را زیر پانها نداد چاه بلا افتاد و می گفتند ایشان را نفوس لوازمه الم یا تکلم  
تیر ایشان می گفتند کریان و پشیمان کوکنا نسمع او نعتل ما کنا فی اصحاب السعیر . . . . . ۳۵۷

بخش ۱۰۷- دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بهوش شدن  
هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست . . . . . ۳۶۳

بخش ۱۰۸- حکایت صدر جهان بخاراکی هرسایلی کی به زبان بخواستی از صدقه عام بی دریغ او محروم  
 شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخواست در موبک  
 صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلہ نوساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر  
 و گاه ناینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره . . . . . ۳۶۷

بخش ۱۰۹- حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در غرب خانه ای خنثند شبی اتفاقاً امرد خشت ها  
 بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشت ها را به حیلہ و نرمی از پس او  
 برداشت کودکان بیدار شده جنگ کی این خشت ها کو کجا بردی و چرا بردی او گفت تو این  
 خشت ها را چرا نهاده ای الی آخره . . . . . ۳۷۱

بخش ۱۱۰- در تفسیر این خبری مصطفی صلوات الله علیه فرمود منہومان لایشعان طالب الدنیا و طالب  
 العلم کی این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر هم چنین  
 شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بوده تقسیم مع تقریرہ . . . . . ۳۷۵

بخش ۱۱۱- بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه . . . . . ۳۷۶

بخش ۱۱۲- مقاتل برادر بزرگین . . . . . ۳۷۷

بخش ۱۱۳- ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بشاند ساقی شراب برداشتمند  
عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تند ی آغاز کرد شاه ساقی را گفت کی  
بین در طبعش آرساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره . . . . ۳۷۹

بخش ۱۱۴- روان کشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی مشوق  
و مقصود تابه قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند اگر چه راه وصل مسدودست به قدر امکان  
نزدیک تر شدن محمودست الی آخره . . . . . ۳۸۵

بخش ۱۱۵- حکایت امرء القیس کی پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به حال بود یوسف وقت  
خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او او شاعر طبع قهنگانک من ذکر ی حبیب و منزل  
چون همه زنان او را به جان می بستند ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود مکر دانست  
کی این ماهمه تمثال صورتی اندکی بر تخته های خاک نقش کرده اند عاقبت این امرء القیس را  
حالی پیدا شد کی نیم شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلتی پنهان کرد و از آن  
اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس کی از اقلیم منزه است یختص بر حمت من  
یشاء الی آخره . . . . . ۳۸۶

بخش ۱۱۶- بعد مکتب ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد در از شدن صبر بی صبر شدن آن  
 بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم اما قدمی تیلنی مقصودی او القی راسی  
 کفادی ثم یاپای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنم هم چو دل از دست آن جا و نصیحت  
 برادران او را سود نداشتن یا عاقل العاشقین دع فضا ضلها الله کیف ترشد االی آخره . . . ۳۹۲

بخش ۱۱۷- بیان مجاهد کی دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بطلت عطاء حق را کی آن مقصود از  
 طرف دیگر و به سبب نوع عل دیگر بدو رساند کی دروهم او نبوده باشد او همه و هم و او مید  
 دین طریق معین بسته باشد حلقه همین در می زند بوک حق تعالی آن روزی را از دیگر  
 بدو رساند کی او آن تدبیر نکرده باشد و یزقه من حیث لا یتحسب العبدید برو الله یقدر و بود  
 کی بنده را و هم بنگی بود کی مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم حق  
 تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه در های یکی سرایست مع تقریره . . . ۴۰۲

بخش ۱۱۸- حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ می طلبی از یارب مصر و فاشود آنجا کنجیست در

فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده ایم کی کنجیست به بغداد

در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت آن شخص فهم کرد کی آن کنج

در مصر کشتن جهت آن بود کی مراقین کنند کی در غیر خانه خود نمی باید جستن و لیکن این

کنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود . . . . . ۴۰۶

بخش ۱۱۹- سبب تاخیر اجابت دعای ممن . . . . . ۴۰۸

بخش ۱۲۰- رجوع کردن به قصه آن شخص کی به او کنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی

به حضرت حق . . . . . ۴۱۰

بخش ۱۲۱- رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شکوکی و گدایی و گرفتن

عس او را و مراد او حاصل شدن از عس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکر هواشیا

و هو خیر لکم و قوله تعالی یجعل الله بعد عسر یسرا و قوله علیه السلام اشدی از مته سترجی و

جمیع القرآن و الکتب المنزله فی تقریر هذا . . . . . ۴۱۲

بخش ۱۲۲- بیان این خبر کی الکذب ریه و الصدق طایفه . . . . . ۴۱۴

بخش ۱۲۳- مثل . . . . . ۴۱۹

بخش ۱۲۴- بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گوین و سجده کنان و حیران در  
غریب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وحی کی بیچ عقلی و فہمی بدانجا نرسد . . . ۴۲۰

بخش ۱۲۵- مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نا آوردن او آن پند را و در میدان او  
ازیشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاہ پادشاہ انداختن بی دستوری خواستن لیک از  
فرط عشق و محبت نہ از گستاخی و لاابالی الی آخرہ . . . . . ۴۲۵

بخش ۱۲۶- مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن  
باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینہ و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر  
را بجوی الی آخر القصہ . . . . . ۴۳۱

بخش ۱۲۷- رفتن قاضی بہ خانہ زن جوحی و حلقہ زدن جوحی بہ خشم برد و کریم بخش قاضی در صندوق  
الی آخرہ . . . . . ۴۳۴

بخش ۱۲۸- آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخرہ . . . ۴۳۸

بخش ۱۲۹- در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات اللہ علیہ فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منانقان  
طعنہ زدن کی بس نبودش کی ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کو دک کی حلم آلودمان ہم  
می فرماید الی آخرہ . . . . . ۴۴۰

بخش ۱۳۰- باز آمدن زن جوحی بہ محکمہ قاضی سال دوم بر امید و غیظہ پارسال و شناختن قاضی او  
را الی اتمامہ . . . . . ۴۴۲

بخش ۱۳۱- باز آمدن به شرح قصہ شہزادہ و ملازمت او در حضرت شاہ . . . . . ۴۴۵

بخش ۱۳۲- در بیان آنک دوزخ کوید کی قطرہ صراط بر سر اوست ای ممن از صراط زودتر بگذر  
زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مارا نکشد جز یا ممن فان نورک اطفاء ناری . . . . . ۴۴۷

بخش ۱۳۳- متوفی شدن بزرگین از شہ زادگان و آمدن برادر میانین بہ جنازہ برادر کی آن کو چکین  
صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاہ میانین را تا او ہم لنگ احسان شد مانند پیش  
پادشاہ صد هزار از غنایم غیبی و غنی بدو رسید از دولت و نظر آن شاہ مع تقریر بعضہ . . . . . ۴۵۰

بخش ۱۳۴- و سوسہ ای کی پادشاہ زادہ را پیدا شد از سبب استغنائی و کشتی کی از شاہ دل او را حاصل  
شدہ بود و قصد ناکسری و سرکشی می کرد شاہ را از راه الہام و سرشاہ را خبر شد دلش درد کرد  
روح او را زخمی زد چنانک صورت شاہ را خبر بودالی آخرہ . . . . . ۴۶۰

بخش ۱۳۵- خطاب حق تعالی بہ عزرائیل علیہ السلام کی ترا رحم برکی بیشتر آمد ازین خلایق کی جانشان  
قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت را . . . . . ۴۶۴

بخش ۱۳۶- کرامات شیخ شبیان راعی قدس اللہ روحہ الغزیز . . . . . ۴۶۶

بخش ۱۳۷- رجوع کردن بہ قصہ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطہ مادر و دایہ در طفلی . . . . . ۴۶۸



بخش ۱۳۸- رجوع کردن بدان قصہ کی شاہزادہ بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاہ پیش از استحال

۴۷۱ فضایل دیگر از دنیا برفت . . . . .

بخش ۱۳۹- وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سہ فرزند من کی کابل ترست ۴۷۳

بخش ۱۴۰- مثل . . . . . ۴۷۶

## بخش ۱ - تمامت کتاب الموطد الکریم

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جو شبد به قسم سادی
کشت از جذب چو تو علامه ای	در جهان کردن حسامی نامه ای
پیش کش می آرمش ای معنوی	قسم سادس در تمام شوی
شش بهت را نوره زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد ستوری رسد	رازهای کفنی گفته شود
یابانی که بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز بار از دوان انبار نیست	راز اندر گوش مکر راز نیست
لیک دعوت وارد دست از کردگار	باقبول و ناقبول او راجه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود	دم به دم انکار قوش می فرود
بیچ از کشتن عنان واپس کشید	بیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علاای سگان	بیچ واکرد و ز راهی کاروان
یاشب مهتاب از غوغای سک	سست کرد و بدر را د سیر تک
مه فشاند نور و سک عو عو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده تضنا	در خور آن کو هرش در ابتلا
چونک نگذار دسک آن نعره سقم	من مهم سیران خود را چون حلم
چونک سرکه سرگی افزون کند	پس سگر را واجب افزونی بود
قر سرکه لطف هم چون انگبین	کین دو باشد رکن هرا سکنجین
انگبین کر پای کم آرد ز خل	آیند آن اسکنجین اندر خل
قوم بروی سرکه های ریختند	نوح را دیا افزون می ریخت قند
قند او را بدد از بحر خود	پس ز سرکه اهل عالم می افزود
واحد کالاف کی بود آن ولی	بلک صد قرنت آن عبدالعلی
ختم که از دیاد و راهی شود	پیش او حیوونها زانو زد
خاصه این دریا که دریاهامه	چون شنیدند این مثال و دممه

شد دہان تلخ ازین شرم و نخل	کہ قرین شد نام اعظم با اقل
دقران این جهان با آن جهان	این جهان از شرم می کرد و جهان
این عبارت تنگ و قاصر بتست	ورنہ خس را با خص چہ نسبت
زاغ در زرنعرہ ز اغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست ہر یک را جدا	اندرین بازارہ بفضل مایشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش مار سوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلید ہا کنند	آبہا بر پاک کردن می متند
گرچہ ماران زہرافشان می کنند	ورچہ تلخان مان پریشان می کنند
نخلہا بر کو و کند و شجر	می نہند از شہد انبار شکر
زہر ہا ہر چند زہری می کنند	زود تریا قاتشان بر می کنند
این جهان جنست کل چون بکری	ذہ با ذہ چودین با کافری
آن یکی ذہ ہی پردہ چپ	و آن دگر سوی یمین اندر طلب

دِه ای بالاو آن دیکر نکون	جنگ فعلیشان بین اندر کون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تحالف آن تحالف را بدان
دِه ای کان محوشد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون زده محوشد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشید است بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر توز خود راجع شدیم	وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح مادر نورعین	نیت از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزو ما حربیت هول
این جهان زن جنگ قایم می بود	در عناصر در نکمر تا حل شود
چار غنصر چار استون قویست	که بدیشان سقف دنیا متویست
هر ستونی اشکنده آن دگر	استن آب اشکنده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیکیم از ضرر و سود

هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالم خلاف بهر کر
باد کر کس سازگاری چون کنم	چونک هر دم راه خود را می زنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موج لشکرهای احوالم بین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران	می نگر در خود چنین جنگ کران
در جهان صلح یک رنگت برد	یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
ز آنک آن ترکیب از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست
چون نباشد ضد بود جز بقا	این تقانی از ضد آید ضد را
که نباشد شمس و ضدش ز مهریر	نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
صلحها باشد اصول جنگها	هست بی رنگی اصول رنگها
وصل باشد اصل هر هجر و فراق	آن جهانست اصل این پر غم و ثاق
و از چه زاید وحدت این اعداد را	این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	ز آنک ما فریم و چار اضداد اصل
خوی او این نیست خوی کبریاست	گوهر جان چون و رای فصلهاست

چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلحهاست
شرح این غالب نکلند در دهان	غالبست و چیرد هر دو جهان
هم ز قدر شگنی نتوان برید	آب حیچون را اگر نتوان کشید
فرجه ای کن در جزیره شتوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
شتوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندانک اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد که راز آب جو چون وا کند
میوه های رسته ز آب جان بسین	شاخهای تازه امرجان بسین
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف کو و حرف نوش و حرفها
ساده کردند از صور کردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک
در مراتب هم ممیز هم مدام	لیک مخیشان بود در سه مقام
هر که گوید شد تو گویش نه نشد	خاک شد صورت ولی معنی نشد
که ز صورت هارب و که مستقر	در جهان روح هر سه منظر

باز هم از امرش مجرد می شود	امر آید در صور رود رود
خلق صورت امر جان راکب بر آن	پس له الخلق وله الامر بدان
جسم بردگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمان شاه
شاه گوید جیش جان را که ارکبوا	چونک خواهد که آب آید در سبو
بانگ آید از نقیبان که انزلوا	باز جانها را چو خواند در علو
کم کن آتش، سیزمش افزون مکن	بعد ازین باریک خواهد شد سخن
دیک ادراکات خردست و فرود	تا بخشد و یکهای خرد زود
در غام حرفشان پنهان کنند	پاک سجانی که سیستان کند
پرده ای کز سیب ناید غیر بوی	زین غام بانگ و حرف و گفت و گوی
تا سوی اصلت برد بگرفته کوش	باری افزون کش تو این بورا به هوش
تن پوش از باد و بود سرد عام	بو نکه دار و سپر سیر از زکام
ای هوشان از زمستان سرد تر	تا نینداید مشامت را ز اثر
می جهد انفاشان از تل برف	چون جماد و فسرده و تن شگرف



تیغ خورشید حسام الدین بزن	چون زمین زین برف در پوشد کفن
کرم کن زان شرق این درگاه را	هین بر آراز شرق سیف الله را
سیلها ریزد ز کهها بر تراب	برف را خنجر زند آن آفتاب
با منجم روز و شب حربیت او	زانک لا شرقیت ولا غربیت او
قبله کردی از لئیمی و عمی	که چرا جز من نجوم بی هدی
در نبی که لا احب الا فلین	تا خوشت ناید مقال آن امین
زان همی رنجی ز وانشق القمر	از قرح در پیش مه بستی کمر
شمس پیش تست اعلی مرتبت	منکری این را که شمس کورت
ناخوست آید اذا النجم هوی	از ستاره دیده تصریف هوا
ای بسانان که ببرد عرق جان	خود مؤثر تر نباشد مه زمان
ای بسا آبا که کرد او تن خراب	خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب
می ز بند بر کوش تو بیرون پوست	مهر آن در جان تست و پند دوست
پند تو در ما نکیر دهم بدان	پند ما در تو نکیر دای فلان

جز مکر مفتوح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست
این سخن هم چون ستاره ست و قمر	لیک بی فرمان حق نهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او	می زند بر گوشهای وحی جو
کی بیاید از جهت تابی جهات	تا نذراند شمارا کرک مات
آشنخان که لمعه درپاش اوست	شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ از رقی در رق اوست	پیک ماه اندر تب و در رق اوست
زهره چنگ سئد در وی زده	مشتی با تعد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل	لیک خود را می نبیند از محل
دست و پام پنج چندین خست ازو	و آن عطار دصد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم به جنگ	کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم	کو کب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک	بهر تست این لفظ فکر ای فکر ناک
هر ستاره خانه دارد در علا	بیچ خانه در گنجند نجم ما

جای سوز اندر کمان کی درود	نور نماند و در احد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند	تا که در یابد ضعیفی عشقند
مثل نبود یک باشد آن مثال	تا کند عقل مجر را کیل
عقل سرتیز است لیکن پای ست	زانک دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترک شہوت پیچ پیچ
صدرشان در وقت دعوی ہم چو شرق	صبرشان در وقت تقوی ہم چو برق
عالمی اندر ہنر با خود نما	ہم چو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خود بینی نکلند در جہان	در گلو و معدہ کم کشتہ چو نان
این ہمہ اوصافشان نیکو شود	بد نماذ چو ناک نیکو شود
گر مہی گندہ بود ہم چو ن منی	چون بہ جان پیوست یاد روشنی
ہر جامدی کہ کند رود نبات	از درخت بخت اور وید حیات
ہر نباتی کان بہ جان رو آورد	خضر وار از چشمہ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نہد	رخت را در عمر بی پایان نہد

بخش ۲- سال سایل از مرغی کی بر سر ربض شهری نشسته باشد سراو  
 فاضل ترست و عزیز تر و شریف تر و مکرم تر یادم او و جواب دادن و اعطای سایل  
 را به قدر فهم او

کای تو سر را سنی تر قایل	واعظی را گفت روزی سایی
اندرین مجلس سؤالم را جواب	یک سؤا لستم بگو ای ذوباب
از سرو از دم کد امینش بهست	بر سربار و یکی مرغی نشست
روی او از دم او می دان که به	گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه	و ر سوی شهرست دم رویش به ده
پر مردم همتست ای مردمان	مرغ با پر می پرد تا آشیان
خیر و شر منکر تو در همت نکر	عاشقی که آلوده شد در خیر و شر
چونک صیدش موش باشد شد حقیر	باز اگر باشد سپید و بی نظیر
او سربازست منکر د کلاه	و ر بود خدی و میل او به شاه

آدمی بر قیام طشت خمیر	بر فرو از آسمان و از اشیر
بیچ کر مناشنید این آسمان	که شنید این آدمی پرغان
برزین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی بیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد	عرضه کردی بیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای هم چو حور	جلوه آری با عجز نیم کور
در عجزه چیست که ایشان را نبود	که ترا زان نقشها با خود را بود
تو نگوئی من بگویم در بیان	عقل و حس و ددک و تدبیرست و جان
در عجزه جان آمنیزش کنست	صورت کر ماهه با روح نیست
صورت کر ماهه کر جنبش کند	در زمان او از عجزه بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سرو مایت جان خیرست	هر که او آگاه تر با جان ترست
روح را تاثیر آگاهی بود	هر که را این بیش اللمی بود

چون خبرهاست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جامد
جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائیک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند	هم چون آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سربرده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بگشسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست	کان بدست اوست تواند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قند است ثرف	طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد ویش صورت زان زکات	معنیت آن نه فعلون فاعلات
از خر عیسی در غش نیست قد	لیک خر آبد به خلقت که پسند
قد خر را کر طرب انگینختی	پیش خر قطار شکر ریختی
معنی نختم علی افوا هم	این شناس اینست ره و راهم

تا ز راه خاتم پنا مبران	بوک بر خیزد ز لب ختم کران
ختمهایی که انبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند
قلمهای ناکشاده مانده بود	از کف انا فتنابر گشود
اوشفیغ است این جهان و آن جهان	این جهان ز می دین و آنجازی جهان
این جهان گوید که تو رهشان نما	و آن جهان گوید که تو همشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم لایعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب
بر این خاتم شدست او که به جود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونک در صنعت برد استاد دست	نه تو کو بی ختم صنعت برتوست
در کشاد ختمها تو حاتمی	در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد	کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان متبش	زاده اند از غنصر جان و دلش

بی مزاج آب و گل نسل وی اند	کز بغداد و هری یا از ری اند
خم مل هر جا که جوشد هم ملت	شخ گل هر جا که روید هم گلست
عین خورشیدست نه خیزد و گر	کز مغرب برزند خورشید سر
هم بستاری خود ای کردگار	عیب چنان را ازین دم کوردار
بسته ام من ز آفتاب بی مثال	گفت حق چشم خفاش بد خصال
انجم آن شمس نیز اندر خفاست	از نظرهای خفاش کم و کاست



بخش ۳۔ نکوہیدن ناموسہای پوسیدہ را کی مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف  
 صدق اند و راه زن صد هزار ابلہ چنانک راه زن آن محنت شدہ بودند کو سفندان  
 و نمی یارست گذشتن و پرسیدن محنت از چوپان کی این کو سفندان تو مرا عجب  
 کز ند گفت ای مردی و در تورک مردی ہست ہمہ فدای تو اند و اگر محنتی ہر یکی ترا  
 اژدہ است محنتی دیگر ہست کی چون کو سفندان را بیند در حال از راہ باز کرد و  
 نیار و پرسیدن ترسد کی اگر پرسم کو سفندان در من افتند و مرا بکنند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صفال روح و سلطان الہدی
شوی را مسح مشروح دہ	صورت امثال او را روح دہ
تا حروفش جملہ عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان پران شوند
ہم بہ سعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف و مستحق شدند
باد عمرت در جہان ہم چون خضر	جان فزا و دستگیر و مہتر

تا زمین کردوز لطف آسمان	چون خضر و الیاس مانی در جهان
گر نبودی طمطراق چشم بد	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
ز خنهای روح فرسا خورده ام	لیک از چشم بد ز هراب دم
شرح حالت می نیارم در بیان	جز به رمز ذکر حال دیگران
که از و پامی دل اندر گلست	این بهانه هم ز دستان دلست
چشم بد یا گوش بد منع شده	صد دل و جان عاشق صانع شده
می نمودش شنهٔ عربان مهول	خود یکی بوطالب آن عم رسول
او بگردانید دیدن معتمد	که چه گویندم عرب کز طفل خود
تا کنم با حق خصومت بهر تو	گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
کل سر جاوز الاثنین شاع	گفت لیکن فاش کردد از سماع
پیش ایشان خوار کردم زین سبب	من باغم در زبان این عرب
کی بدی این بدلی با جذب حق	لیک گر بودیش لطف ما سبق
زین دو شاخهٔ اختیارات خمیث	الغیاث ای تو غیاث المستغیث

من ز دستان و ز کمر دل چنان	مات گشتم که باندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دوشاخه اختیار
جذب یک راهمه صراط المستقیم	به ز دوراه تردد ای کریم
زین دوره که چه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دوره که چه به جز تو غم نیست	لیک هرگز رزم هم چون بزم نیست
در نبی بشوینش از خدا	آیت اشفقن ان یحکمنها
این تردد هست در دل چون و غا	کین بود به یاکه آن حال مرا
در تردد می زند بر بهر گهر	خوف و اومید بهی در کوف و فر

بخش ۴- مناجات و پناه جستن به حق از قنۀ اختیار و از قنۀ اسباب اختیار کی  
 سماوات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوہ میدند و ترسیدند و خلقت آدمی  
 موع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشد خود را اختیار کم  
 نند صحت خواهد کی سبب اختیار است تا اختیارش بپذیراید و منصب خواهد تا  
 اختیارش بپذیراید و مهبط قمر حق در اتم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است  
 هرگز فرعون بی نواکس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلا ام می کنی آه الغیث	ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا کی این ابتلایا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار هم چو پالان شگل خویش
این کژاوه که شود این سوکران	آن کژاوه که شود آن سوکشان

تنبهیم روضه ابرار را	بگفتن از من حل ناهموار را
می چرم ایقاط فی بل هم رقود	هم چو آن اصحاب کشف از باغ جود
بر نکردم جز چوکوبی اختیار	خفته باشم بر زمین یا بر بسیار
یا سوی ذات الشمال ای رب دین	هم به تعلیب تو تا ذات الیمین
هم چو ذرات هوایی اختیار	صد هزاران سال بودم در مطار
یادگارم هست در خواب ارتحال	گر فراموشم شدست آن وقت و حال
می بجم در مسرح جان زین مناخ	می رهم زین چارمنج چارشاخ
می چشم ازدایه خواب ای صد	شیر آن ایام ماضیهای خود
می گیردد سر سرست خود	جمله عالم را اختیار و هست خود
تنگ خمر و زمر بر خود می نهند	تادمی از هوشیاری وارهند
کفر و ذکر اختیار می دوزخ است	جمله دانسته گای این هستی فح است
یابہ مستی یابہ شغل ای مهتدی	می گیرند از خودی در بیخودی
زانک بی فرمان شدن در بهشتی	نفس رازان نیستی و امی کشتی

نیفدوا من حبس اقطار الزمن	لیس للجن والالانس ان
من تجاوزت السموات العلی	لانفذ الابلطان الهدی
من حراس الشهب روح المستقی	لاهدی الابلطان یقی
نیست ره در بارگاه کبریا	بیج کس را تا نکرد او فنا
عاشقان را مذہب و دین نیستی	چیت معراج فلک این نیستی
در طریق عشق محراب ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز
طاهر و باطن لطیف و خوب بود	کر چه او خود شاه را محبوب بود
حسن سلطان را رخس آمینه ای	گشته بی کبر و ریا و کینه ای
منتهای کار او محمود بد	چونک ازستی خود او دور شد
که ز خوف کبر کردی احتراز	زان قوی تر بود تمکین ایاز
کبر را و نفس را گردن زده	او مہذب گشته بود و آمده
یا برای حکمتی دور از وجل	یابی تعلیم می کرد آن حیل
کز نسیم نیستی، هستیت بند	یا که دید چار قش زان شد پسند

تا بیاید آن نیم عیش و زیست	تا کشاید دخمه کان بر نیستیت
هست بر جان بک رو سلسله	ملک و مال و اطلس این مرحله
ماند در سوراخ چاهی جان زدشت	سلسله زرین بید و غره گشت
افعی پر زهر و نقش گل رخی	صورتش جنت به معنی دوزخی
لیک هم بهتر بود ز انجا گذر	گر چه مؤمن را سقر نهد ضرر
لیک جنت به و رانی گل حال	گر چه دوزخ دور دارد زو محال
که بگاه صحبت آمد دوزخی	احذر ای ناقصان زین گم رخی

بخش ۵- حکایت غلام هندوکی به خداوندزاده خودپنهان هوای آورده بود چون  
 دختر را با مہترزادہ اہی عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می کد اخت و بیچ  
 طیب علت او را در نمی یافت و او را زہرہ گفتن نہ

خواجہ اہی را بود ہندو بندہ اہی	پروریدہ کردہ او را زندہ اہی
علم و آدابش تمام آموختہ	در دلش شمع ہنر افروختہ
پرورش از طفولیت بہ ناز	در کنار لطف آن اکرام ساز
بود ہم این خواجہ را خوش دختر	سیم اندامی کشی خوش کوہری
چون مہتر گشت دختر طالبان	بذل می کردند کابین کران
می رسیدش از سوی ہر مہتری	بہر دختر دم بہ دم خوزہ کری
گفت خواجہ مال را نبود ثبات	روز آید شب رود اندر جہات
حسن صورت ہم ندارد اعتبار	کہ شود رخ زرد از یک زخم حار
سہل باشد نیز مہتر زادگی	کہ بود غرہ بہ مال و بارگی



ای بامہتر چہ کز شور و شر	شد ز فعل زشت خود تنگ پدر
پر ہنر را نیز اگر باشد نفس	کم پرست و عبرتی کیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین	اونید از آدم الانقش طین
کر چہ دانی دقت علم ای امین	زانت نکشاید و دیدہ غیب بین
اونیند غیر دستاری وریش	از معرف پرسد از پیش و کمیش
عارفاتو از معرف فارغی	خود ہی بینی کہ نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح	کہ ازو باشد بدو عالم فلاح
کردیک و اما دصلاح اختیار	کہ بد او فخر ہمہ خیل و تبار
پس زنان گفتند اورا مال نیست	مہتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنہا تابع زہدند و دین	بی زرا و کنجست بر روی زمین
چون بہ جد تزویج دختر گشت فاش	دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کہ اندر خانہ بود	گشت بیمار و ضعیف و زار زود
ہم چو بیمار دقتی او می کد اخت	علت اورا طیبی ہی کم شناخت

عقل می گفتی که رنجش از دست	داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نرد از حال خویش	کز چه می آید برود سینه نیش
گفت خاتون راشبی شوهر که تو	باز پرسش در خلا از حال او
توبه جای مادری او را بود	که غم خود پیش تو پیدا کند
چونک خاتون در گوش این کلام	روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش راشنه می کرد آن ستی	باد و صد مهر و دلال و آشتی
آنچنان که مادران مهربان	نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا او مید از تو این نبود	که دهبی دختر به بیگانه عمو
خواجه زاده ما و ماخته بکر	حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی که آمدش	که زند و زبام زیر اندازدش
گو که باشد هندوی مادر غری	که طمع دارد به خواجه دختر
گفت صبر اولی بود خود را گرفت	گفت با خواجه که بشو این سنگفت
این چنین کراء کی خاین بود	ما کمان برده که هست او معتمد

بخش ۶۔ صبر فرمودن خواجہ مادر دختر را کی غلام راز بر مکن من اورابی زجر  
ازین طمع باز آرم کی نہ سنج سوز دہ کباب حام ماند

گفت خواجہ صبر کن با او بگو	کہ ازو سیریم و بد سیمش بہ تو
تا مگر این ازدلش بیرون کنم	تو تا شاکن کہ دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می دان دست	کہ حقیقت دختر ما جفت تست
مانداستیم ای خوش مشتری	چونک داستیم تو اولیتری
آتش ما ہم دین کانون ما	لیلی آن ما تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند	فکر شیرین مرد را فربہ کند
جانور فربہ شود لیک از علف	آدمی فربہ ز غنست و شرف
آدمی فربہ شود از راه کوش	جانور فربہ شود از حلق و نوش
گفت آن حاتون ازین ننگ مہین	خود دہانم کی بجند اندرین
این چنین ژاژی چہ خایم بہراو	کو بمیر آن خاین ابلیس خو

تارود علت ازوزین لطف خوش	گفت خواجه فی مترس و دم دیش
ہل کہ صحت یابد آن باریک ریس	دفع اوراد لبرابر من نویس
می نکلخیز از تجتہر بر زمین	چون بگفت آن خستہ را خاتون چنین
چون گل سرخ هزاران شکر گفت	زفت گشت و فربہ و سرخ و شکفت
کہ مباد باشد این دستان و فن	کہ گہی می گفت ای خاتون من
کہ ہی سازم فرج را وصلتی	خواجه جمعیت بگرد و دعوتی
کہ ای فرج بادت مبارک اتصال	تا جماعت عشوہ می دادند و گان
علت ازوی رفت کل ازخج و بن	تا یقین تر شد فرج را آن سخن
امردی را بست خنی ہم چوزن	بعد از آن اندر شب کرد کہ بہ فن
پس نمودش مالکیان دادش خروس	پر نگارش کرد ساعد چون عروس
لنگ امر دراپوشانید او	مقنعہ و حله عروسان نکو
ماند ہند و با چخان لنگ دشت	شمع را ہنگام خلوت زد و دشت
از برون نشنید کس از دف زنان	ہندوک فریادمی کرد و فغان

ضرب دَف و کف و نعرهٔ مردوزن	کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تابه روز آن هندوک رامی فشارد	چون بود در پیش سبک انبان آرد
زود آوردند طاس و بویغ زفت	رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام اور بنحور جان	کون دریده هم چو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فوس	پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان	که نباید گو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد	آنکلمان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مباد اتصال	با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان تر	کیر زشت شب بتر از کیر خر
هم چنان جمله نعیم این جهان	بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
کنده پیرست او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه کند چون نوعروس
بین مشو مغرور آن گلگون اش	نوش نیش آلودهٔ اور امچش

صبر کن کا صبر مفتاح الفرج      تائیتی چون فرج در صد حرج  
آشکارا دانه پنهان دام او      خوش نماید ز اولت انعام او

## بخش ۷- در بیان آنک این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله ای الا من عصم الله

چون پیوستی بدان ای زینهار	چند نالی دندامت زار زار
نام میری و وزیر ی و شعی	دنهانش مرک و دو جان دبی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند	چون جنازه نه که برگردن برند
جمله را حال خود خواهد کفور	چون سوار مرده آرنش به کور
بر جنازه هر که را بینی به خواب	فارس منصب شود عالی رکاب
ز آنک آن تابوت بر خلقت بار	بار بر خلقان کلند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را میا	تا نیاید نقرست اندر دوا
مرکبی را که آخرش توده دبی	که به شهری مانی و ویران دبی
ده دیش اکنون که چون شهرت نمود	تا نیاید رخت در ویران کشود
ده دیش اکنون که صدمت هست	تا نگردی عاجز و ویران پرست

کرفت پیغامبر که جنت از الہ	کر ہی خواہی ز کس چنیری مخواہ
چون نخواستی من کفیلیم مر ترا	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی کہ گشتہ بد سوار
تا زیانہ از کفش افتاد راست	خود فرو آمد ز کس آنرا نخواست
آنک از دادش نیاید بیچ بد	داند و بی خواہشی خود می دہد
و رہ امر حق بخواہی آن رواست	آنچنان خواہش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چون کفر از بہر اوست
ہر بدی کہ امر او پیش آورد	آن ز نیکو نامی عالم بگذرد
زان صدف گر خستہ کرد و نیز پوست	دہدہ کہ صد هزاران در دوست
این سخن پایان ندارد باز کرد	سوی شاہ و ہم مزاج باز کرد
باز رود کان چو زردہ دہی	تا رہد دستان تو از دہ دہی
صورتی را چون بدل رہ می دہند	از ندامت آخرش دہ می دہند
توبہ می آرند ہم پروانہ وار	باز نسیان می کشد شان سوی کار



نور دید و بست آن سوار را	هم چو پروانه ز دور آن نار را
باز چون طفلان قناد و ملخ ریخت	چون بیامد سوخت پرش را گریخت
خویش زد بر آتش آن شمع زود	بار دیگر بر گمان طمع سود
باز کردش حرص دل ناسی و مست	بار دیگر سوخت هم واپس بجست
هم چو هندو شمع راده می دهد	آن زمان کز سوختن و امی جهد
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز	که ای رخت تابان چون ماه شب فروز
کاو بن الرحمن کید الکاذبین	باز از یادش رود توبه و انین

## بخش ۸- در عموم تاویل این آیت کی کما اوقدوا ناراً للحرب

کما هم اوقدوا نار الوغی	اطفاء الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که دلا انجامه ایست	کشته ناسی زانک اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق برونیان آن بگاشته
گرچه بر آتش زنه دل می زند	آن ستاره ش را کف حق می کشد

## بخش ۹- قصه‌ای هم در تفریر این

شرف‌ای بشید در شب معتمد	بر گرفت آتش زنه که آتش زند
دزد آمد آن زمان پیش نشست	چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سرانگشت را	تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد	این نمی دید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش	دیده کافر نینداز عیش
چون نمی داند دل دانه‌ای	هست با کردنده گرداننده‌ای
چون نمی گوئی که روز و شب به خود	بی خداوندی کی آید کی رود
کرد معقولات می کردی بسین	این چنین بی عقلی خودای مهین
خانه با بنا بود معقول تر	یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب میندیش ای پسر

چون بود بی کاتبی ای متهم	جیم گوش و عین چشم و میم فم
یا بکیرانده دانه ای	شمع روشن بی زکیرانده ای
باشد اولی یا بکیرانی بصیر	صنعت خوب از کف شل ضریر
بر سرت دپوس محنت می زند	پس چو دانستی که قهرت می کند
سوی او کش در هوای تیری خدنگ	پس بکن دفعش چو نمودی به جنگ
تیر می اندازد و نزع جان	هم چو اسپاه مغل بر آسمان
چون روی چون در کف او بی کرو	یا کزین از وی اگر توانی برو
از کف او چون رهی ای دست خوش	در عدم بودی ز رستی از کفش
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بگریختن
در کزین از داماروی آرزو	این جهان دامت و دانه آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفتی بیدیدی صد گشاد
گر چه مفتیان برون گوید خطوب	پس سیمبر گفت استفتوا القلوب
آزمودی که چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش

تاروی از جس اودر گلشنش	چون نانی بست پس خدمت کنش
دادمی بینی و داورای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب	وربندی چشم خود را ز آفتاب

بخش ۱۰- و انمودن پادشاه به امر او متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و  
 قربت و جاگی او بریشان برو جی کی ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو نذر دسی خرد	جاگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحرا و کستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای مو تنگ
رو بپرس آن کاروان را بر رصد	کز کد این شهر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیاید که زری	گفت غمش تا کجا دماندوی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت رختش چیست مان ای مو تمن
ماند حیران گفت با میری دگر	که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست	اغلب آن کاسه های راز است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری	ماند حیران آن امیر سست پی
هم چنین تاسی امیر و بیشتر	سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را
که پرس از کاروان تا از کجاست	او برفت این جمله و ابر سید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک	حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد زو آن به یکدم شد تمام

## بخش ۱۱- مدافعہ امرا آن حجت را بہ شہدہ جبریانہ وجواب دادن شاہ ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین نفیست	از عنایتہاش کار جہد نیست
قسمت حقست مہ را روی نغز	دادہ بخت گل را بوی نغز
گفت سلطان بلک آنچ از نفس زاد	ریح تقصیرست و دخل اجتہاد
ورنہ آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفنا
خود بگفتی کین گناہ از نفس بود	چون قضا این بود خرم ما چہ سود
ہم چو ابلہی کہ گفت اغویتنی	تو گشتی جام و ما را می زنی
بل قضا حقست و جہد بندہ حق	ہین مہاش اءور چو ابلہس خلق
در تردد ماندہ ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی کود	کہ دو دست و پای او بستہ بود
بیچ باشد این تردد بر سرم	کہ روم در بحر یا بالا پر م
این تردد ہست کہ موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را باید قدرتی	ورنہ آن خندہ بود بر سبتی



جرم خود را چون نبی بردیگران	بر قضاکم نه بهاند ای جوان
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر	خون کند زید و قصاص او به عمر
جنش از خود بین و از سایه مبین	کرد خود بر کرد و جرم خود بین
خصم رامی داند آن میر بصیر	که نخواهد شد غلط پاداش میر
مزد روز تو نیند شب به غیر	چون عمل خوردی نیاید تب به غیر
تو چه کاریدی که نامد ریج کشت	در چه کردی جهد کان و اتو نکشت
هم چو فرزندت بگیرد دامنست	فعل تو که زاید از جان و مت
فعل دزدی رانده داری می زنند	فعل راد غیب صورت می کنند
هست تصویر خدای غیب دان	دار کی ماند به دزدی لیک آن
که چنین صورت بساز از بهر داد	در دل شحه چو حق الهام داد
نامناسب چون دهد داد و سزا	تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون کند حکم احکم این حاکمین	چونک حاکم این کند اندر گزین
قرض تو کردی ز که خواهد کرو	چون بکاری جو نرود غیر جو

هوش و کوش خود بدین پاداش ده	جرم خود را بر کسی دیگر مزن
باجزا و عدل حق کن آشتی	جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
بذر فعل خود شناس از بخت نی	رنج را باشد سبب بد کردنی
کلب را کمدانی و کابل کند	آن نظر در بخت چشم احوال کند
مستم کم کن جزای عدل را	مستم کن نفس خود را ای فقی
که فمن یعمل بمشال یره	توبه کن مردانه سر آور به ره
که آفتاب حق ننوشد ذره ای	در فمون نفس کم شو غره ای
پیش این خورشید جمانی پدید	هست این ذات جسمی ای مفید
پیش خورشید حقایق آشکار	هست ذات خواطر و افکار

بخش ۱۲- حکایت آن صیادی کی خوشتن در گیاه پیچیده بود و دست گل و لاله را  
 کله وار به سرفرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برداندگی کی  
 این آدمیت کی برین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد به افنون او مغرور شد  
 زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت و هوا حرص و  
 الطمع لایسما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم کاد الفقر ان یکون  
 کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خوشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت	پس طوفانی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در میان این وحوش
گفت مرد ز اهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مستمع

ز انک می دیدم اجل را پیش خویش	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
کسب و دکان مرا برهم زده	مرک همسایه مرا واعظ شده
خونباید کرد با هر مرد و زن	چون به آخر فرد خواهم ماندن
آن به آید که کنم خوابا صد	رو بخوایم کرد آخر در صد
آن به آید که ز نخ کمتر زخم	چون رخ را بست خواهند ای صنم
آخر ست جامه نادرخته	ای زربفت و کمر آموخته
دل چرا در بی وفایان بسته ایم	رو به خاک آریم کز وی رسته ایم
ماه خویشی عاریت بستیم طمع	جد و خوشانان قدیمی چار طمع
باعنا صرداشت جسم آدمی	سالها هم صحبتی و هم دمی
روح اصول خویش را کرده نکول	روح او خود از نفوس و از عقول
نامه می آید به جان کای بی وفا	از عقول و از نفوس پر صفا
روز یاران کهن بر تافتی	یارکان پنج روزه یافتی
شب کشانان سوی خانه می کشند	کو دکان گرچه که در بازی خوشند

دزدانگه قباو کفش برد	شد برهنه وقت بازی طفل خرد
کان کلاه و سپهرین رقتش زیاد	آن چنان کرم او به بازی در قناد
رو ندارد کو سوی خانه رود	شد شب و بازی او شد بی درد
باد دادی رخت و کشتی مرتعب	نی شنیدی انما الدنیا لعب
روز را ضایع مکن در گفت و گو	پیش از آنک شب شود جامه بجو
خلق را من دزد جامه دیده ام	من به صحرا خلوتی بکنزیده ام
نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد	جه را برد آن کله را این ببرد
خل هذا اللعب به سبک لاتعد	نک شبانگاه اجل نزدیک شد
جامه ها از دزدستان باز پس	هین سوار توبه شود در دزد سر
بر فلک تازد به یک لحظه زیست	مرکب توبه عجب مرکبست
کو بدزدید آن قیامت را نهان	لیک مرکب را نکه می دار از آن
پاس دار این مرکب را دم به دم	تا ندزد و مرکب را نیز هم

## بخش ۱۳- حکایت آن شخص کی دزدان قوج اور ابد زیدند و بر آن قناعت نکرده حیلہ جامہ ہاش را ہم دزدیدند

آن یکی قج داشت از پس می کشید	دزد قج را برد جہلش را برید
چونک آگہ شد دوان شد چپ و راست	تا بیلہ کان قج بردہ کجاست
بر سر چاہی بید آن دزد را	کہ فغان می کرد کای و او یلتا
گفت نالان از چئی ای استاد	گفت ہمایان زرم در چہ فقاد
کر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدہم مر تر اباد و خوشی
خمس صد دینار بستانی بہ دست	گفت او خود این بہای دہ قجست
کر دی بر بستہ شدہ در کشاد	کر قجی شد حق عوض اشتر باد
جامہ ہا بر کند و اندر چاہ رفت	جامہ ہا برد ہم آن دزد تفت
حازمی باید کہ رہ تادہ برد	حزم نہ بود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست قتنہ سیرتی	چون خیال او را بہر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا      در خدا بگیریز و آره زان دغا

بخش ۱۴- مناظره مرغ با صیاد در تره‌ب و در معنی تره‌بی کی مصطفی علیه السلام

نهی کرد از آن امت خود را کی لار هبانیة فی الاسلام

مرغ کفش خواجه در خلوت مه‌ایست	دین احمد را تره‌ب نیک نیست
از تره‌ب نهی کردست آن رسول	بدعتی چون در کرفتی اسی فضول
جمعه شرطت و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر	منفعت دادن به خلقان هم چو ابر
خیر ناس آن یقین الناس اسی پدر	کر نه سکی چه حریفی بادر
در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مهل محکوم باشد
گفت عقل هر که را نبود رسوخ	پیش عاقل او چو سکست و کلوخ
چون حارست آنک نانش انیتست	صحبت او عین رهبانیتست
ز آنک غیر حق همه کرد در فات	کل آت بعد حین نهوآت
حکم او هم حکم قبله او بود	مرده اش خوان چونک مرده جو بود



هر که باین قوم باشد را بست	که کلوخ و سنگ اورا صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس راره نزد	زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود	کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد	بر ره ناآمن آید شیر مرد
عرق مردی آنکمی پیدا شود	که مسافر ممره اعدا شود
چون نبی سیف بود دست آن رسول	امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین با جنک و شلوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری کر بود یاری و زور	تابه قوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی برهنیز به	در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل باید کار را	ورنید یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	ز آنک بی یاران بانی بی مدد
دیو گر گشت و تو هم چون یوسفی	دامن یعقوب بگذار ای صفی
گر گن اغلب آنکمی کیر بود	کز رمه شیشک به خود تنهارود

در چنین مسیح نه خون خویش خورد	آنکس سنت یا جماعت ترک کرد
بی ره و بی یار افتی در مضیق	هست سنت ره جماعت چون رفیق
فرستی جوید که جامه توبرد	همری نه کو بود خصم خرد
که تواند کردت آنجا نبه ای	می رود با تو که یابد عقبه ای
گوید او به رجوع از راه درس	یا بود اشتردلی چون دید ترس
این چنین هم ره عدو دان نه ولی	یار را ترسان کند ز اشتردلی
آفتی دفع هر جان شیشه ای	راه جان بازیست و در غیثه ای
که نه راه هر مخش کو هرست	راه دین زان رو پر از شور و شرست
هم چو پرویزن به تمیز بسوس	در ره این ترس امتحانهای نفوس
یار چه بود نردبان راهها	راه چه بود پر نشان پایها
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط	کیرم آن گرکت نیابد ز احتیاط
بار فغان سیر او صد تو شود	آنکس تنها در هی او خوش رود
در نشاط آید شود قوت پذیر	با غلیظی خر زیاران ای فقیر

هر خرمی کز کاروان تها رود	بروی آن راه از تعب صد تو شود
چندینچ و چند خوب افزون خورد	تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترامی گوید آن خر خوش شنو	کر نه ای خر هم چنین تنها مرو
آنک تنها خوش رود اندر رصد	بار فغان بی گمان خوشتر رود
هر شبی اندرین راه درست	معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها	کی بر آید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری جبر و قلم	کی قد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد	گر نپوند به هم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زو جین آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتراز	بخشان شد اندرین معنی داز
شوی را چابک و د نخواه کن	ماجرارامو جزو کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست	گفت امانت از تیمم بی وصیت

مال ایام است امانت پیش من	ز انک پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی	بی ضرورت کر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پر سیریه	ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان	تو سنش سربستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فنج بماند	چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه	پیش از آن بایست این دو دسیاه
آن زمان که حرص جنید و هوس	آن زمان می کوکای فریاد رس
کان زمان پیش از خرابی بصره است	بوک بصره و ابره هم زان شکست
ابک لی یا باکی یا ثاکلی	قبل هدم البصره و الموصل
نخ علی قبل موتی و اعتمقر	لا تخ لی بعد موتی و اصطربر
ابک لی قبل ثوری فی النومی	بعد طوفان النومی خل البکا

آن زمان که دیومی شد راه زن      آن زمان بایست یاسین خواندن  
پیش از آنک اشکسته کرد کاروان      آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

# بخش ۱۵- حکایت پاسبان کی خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند به کلی بعد از آن بهیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرود
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند از نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چو تل ریک	پس چه می کردی کی ای مرد ریک
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و باشجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره ای زن کای کریمان بر جمید
گفت آن دم کارو نمودم و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهن	این زمان بهیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم که دم زخم	این زمان چند آنک خوابی ہی کنم

چونک عمرت بردیو فاضحہ	بی مک باشد اعمو ذو فاتحہ
گرچہ باشد بی مک اکنون خنین	ہست غفلت بی مک ترزان یقین
ہم چنین ہم بی مک می نال نیز	کہ ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادی بی گاہ باشد یا بہ گاہ	از تو چہیری فوت کی شد ای الہ
شاہ لاتا سوا علی ما فاتکم	کی شود از قدرتش مطلوب کم

# بخش ۱۶- حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

کفت آن مرغ این سزای او بود	که فنون زاهدان را بشنود
کفت زاهد نه سزای آن نشاف	کو خورد مال یتیمان از کزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	که فح و صیاد لرزان شد زرد
کز تنافضهای دل پشتم شگفت	بر سرم جانابایمی مال دست
زیر دست تو سرم را را حقیقت	دست تو در شکر بخشی آیتیت
سایه خود از سرم برمدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خواهبا بیزار شد از چشم من	در غمت ای رشک سرو یا سمن
گر نیم لایق چه باشد کردمی	نا سزایی را بر سپری در غمی
مرعدم را خود چه استحقاق بود	که برو لطفت چنین درگاه شود
خاک گر کین را کرم آسیب کرد	ده گهر از نور حس در چیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان	که بشر شد نطفه مرده از آن



توبه بی توفیقت ای نور بلند	چسبست جز بر ریش توبه ریش خند
سبلتان توبه یک یک بر کنی	توبه سایه ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منفرم	چون تنالم چون پشامری دلم
چون کریم زانک بی تو زنده نیست	بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانک بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرهنکی و فرزانگی
چون بدر دشرم گویم راز فاش	چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم هم چون سحاف	ناگهان بجم ازین زیر کحاف
ای رفیقان راهبار بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای	در کف شیر زری خون خواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روحهار می کند بی خورد و خواب
که بیامن باش یا هم خوی من	تا بسینی در تجلی روی من
ورنیدی چون چنین شیداشدی	حاک بودی طالب احیاشدی

چشم جانت چون باندست آن طرف	کر ز بی سویت ندادست او علف
که از آن سوراخ او شد معتلف	کرب بر سوراخ زان شد معتلف
کز شکار مرغ یابید او طعام	کرب دیگر همی کردد به بام
و آن یکی حارس برای جاکلی	آن یکی راقبه شد جولاهکی
که از آن سودایش تو قوت جان	و آن یکی بی کار و رودر لاکان
بهر کار او ز هر کاری برید	کار او دارد که حق راشد میرید
تا شب تر حال بازی می کنند	دیگران چون کو دکان این روز چند
دایه و سواس عثوه ش می دهد	خوابناکی کوزی نطقت می جمد
که کسی از خواب بجهاند ترا	رو بخسپ ای جان که نکذاریم ما
هم چو تشنه که شود او بانگ آب	هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
هم چو باران می رسم از آسمان	بانگ آجم من به کوش تشنگان
بانگ آب و تشنه و آگاه خواب	بر چه ای عاشق بر آ و اضطراب

بخش ۱۷- حکایت آن عاشق کی شب بیامد بر امید و عده معشوق بدان و ثانی کی  
 اشارت کرده بود و بعضی از شب منظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهر انجاز  
 و عده او را خفته یافت جیش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت

عاشقی بود دست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند و صل ماه خود	شاهات و مات شاه شاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که بچتم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و ناهنا بخش کرد	چون پدید آمد همش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست آن کردار	بر امید و عده آن یار غار
بعد نصف الیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فدا ده خفته دید	اندکی از آستین او دید

کردگانی چنڈش اندر چب کرد	که تو طفلی کیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جمید	آستین و کردگانهار اید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست	آنچ برامی رسد آن هم زماست
ای دل بی خواب مازین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک می زنیم
کردگان مادرین مطحن شکست	هرچه گویم از غم خود اندکست
عادلانچند این صلاهی باجرا	پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه بهران شود	آز مودم چند خواهم آز مود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پام آن زنجیر را	که دیدم سلسله تدبیر را
غیر آن جدمکار مقبلیم	کرد و صد زنجیر آری بکسلم
عشق و ناموس ای برادر است نیست	بر در ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دیدم پرده شرم و حیا

ای بسته خواب جان از جادوی	سخت دل یار که در عالم تویی
هین گلوی صبر کیرومی فشار	تا خنک کرد دل عشق ای سوار
تا سوزم کی خنک کرد دلش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز	کیست آن کس کو بگوید لبخوز
خوش بسوز این خانه را ای شرمست	خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	ز آنک شمع من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر	یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
بگر اینهار که مجنون گشته اند	هم چو پروانه بوصلت گشته اند
بگر این کشتی خفتان غرق عشق	اژدهایی گشت کوی حلق عشق
اژدهایی ناپدید لر با	عقل هم چون کوه را او کمر با
عقل هر عطار کاکه شد ازو	طلبه دار ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد	لم یکن حقاله کفو احد
ای مزور چشم بکشی و بین	چند کوی می ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی بر آ	در جهان حی و قیومی در آ
تا نمی بینم، می بینم شود	وین ندانمات می دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است	بر سر هر کوی چندان مست هست
کرد دو عالم پر شود سر مست یار	جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خواری	خوار کی بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام	چونک ارض الله واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشبست	بر تر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شود اندر امتیاز	در دمنده روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مزاج اندیشه شد	این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست	تا بگوئی آنک می دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیت این و نیت آن هین و کذار  
آنک آن هست آن را پیش آر  
نفی بگذار و همان هستی پرست  
این در آموزای پدرزان ترک مست

بخش ۱۸- استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبح و تفسیر این حدیث  
 کی ان الله تعالی شرابا عده لاولیاءه اذا شربوا سکر و اذا سکر و اطابوا الی آخر  
 الحدیث می در خم اسرار بدان می جوشد تا هر که مجردست از آن می نوشد قال  
 الله تعالی ان الابرار یشربون این می که تومی خوری حرامست مامی نخوریم جز  
 حلّالی «چند کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی»

و ز خمار خم مطرب خواهد شد	اعجبی ترکی سحر آگاه شد
نقل و قوت و قوت مست آن بود	مطرب جان مونس مستان بود
باز مستی از دم مطرب چشد	مطرب ایشان را سوی مستی کشید
وین شراب تن ازین مطرب چرد	آن شراب حق بدان مطرب برد
لیک شتان این حسن تا آن حسن	هر دو که یک نام دارد در سخن
لیک خود کو آسمان تا ریسمان	استباهی هست لفظی در بیان
اشتراک کبر و مؤمن در دست	اشتراک لفظ داریم ره ز نست



تاکه در کوزه چه بود آن نکر	جسمها چون کوزه های بسته سر
کوزه این تن پر از زهرمات	کوزه آن تن پر از آب حیات
ور به خرفش بگری تو کم رهی	کبر به مفروش نظرداری شهی
مغشش را در دون مانند جان	لفظ را مانده این جسم دان
دیده جان جان پرفتن بین بود	دیده تن دایماتن بین بود
صورتی ضالست و هادی معنوی	پس ز نقش لفظهای شتوی
هادی بعضی و بعضی را مضل	در نبی فرمود کین قرآن ز دل
پیش عارف کی بود معدوم شی	الله الله چونک عارف گفت می
کی ترا و هم می رحمان بود	فهم تو چون باده شیطان بود
این بدان و آن بدین آرد شتاب	این دو انبازند مطرب با شراب
مطربانسان سوی میخانه برند	پر خاران از دم مطرب چرند
دل شده چون کوی در چوگان اوست	آن سرمیدان و این پایان اوست
در سرار صفر است آن سودا شود	در سرانچ هست گوش آنجارود

بعد از آن این دوبه بیهوشی روند	والد و مولود آن جایک شوند
چونک کردند آشتی شادی و درد	مطربان را ترک بایدار کرد
مطرب آغازیدیتی خواناک	که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایه القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور التباس المشتبک
جئت اقرب انت من حل الوید	کم اقل یا یاءذا للبعید
بل اغالطهم نادوی فی القفار	کی اکتم من معیمو منا غار

بخش ۱۹- در آمدن ضریر در خانه مصطفیٰ علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله  
 عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه می گریزی او تر نمی بیند و  
 جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم

کای نوا بخش تو ز هر خمیر	اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
مستغاث المستغاث ای ساقیم	ای تو میر آب و من مستقیم
عایشه بگریخت بهر احجاب	چون در آمد آن ضریر از دشتاب
از غیوری رسول رشکناک	زانک واقف بود آن خاتون پاک
زانک رشک از ناز خیر دیا بنون	هر که زیاتر بود رشکش فزون
چونک از زشتی و پیری آگمند	گنده پیران شوی را قاده مند
کی بدست ای فرزندانش عون	چون حال احمدی در هر دو کون
غیرت آن خورشید صد تو را رسد	نازهای هر دو کون او را رسد
در کشید ای اختران هم روی را	که در افکندم به کیوان کوی را

در شمع بی نظیرم لاشوید	ورنه پیش نورنم رسواشوید
از کرم من هر شبی غایب شوم	کی روم الانایم که روم
تاشابی من شبی خفاش وار	پر زمان پرید کرد این مطار
هم چو طاووسان پری عرضه کنید	باز مست و سرکش و معجب شوید
نگرید آن پای خود را زشت ساز	هم چو چارق کو بود شمع ایاز
رونمایم صبح بهر کوشمال	تا نکردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست آن سخن	نهی کرد دست از درازی امر کن

بخش ۲۰- امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها کی چه پنهان  
می شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پید آید کی عایشه رضی الله عنها از ضمیر  
مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت طاهرست

گفت پنا مبر برای امتحان	اونمی بیند ترا کم شو پنهان
کرد اشارت عایشه بادتها	اونبند من همی ینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح	برز تشبیهات و تمثیل این نصح
با چنین پنهانی کین روح راست	عقل بروی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می کنی ای رشک خو	آهنک پوشیدست نورش روی او
می رود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش راتقاب
از که پنهان می کنی ای رشک ور	که آفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزون ترست اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک کران آهنک من	بادو چشم و کوش خود در جنگ من

چون چنین رنکستت ای جان و دل	پس دهان بر بند و کفتن را بهل
ترسم از خاش کنم آن آفتاب	از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود	که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غره اش کف شود	بجوش اجیت بان اعرف شود
حرف کفتن بستن آن روز نست	عین اظهار سخن پوشید نست
بلبلانه نعره زن در روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قلم مغشول گردد گوششان	سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست	در حقیقت هر دلیلی ره ز نیست

بخش ۲۱- حکایت آن مطرب کی در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا  
 سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم ازین آشفته بی دل چه می خواهی نمی دانم و بانگ  
 برزدن ترک کی آن بلوکی می دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست	در حجاب نغمه اسرار است
من ندانم که تو ماهی یاوشن	من ندانم تا چه می خواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت	تن زخم یاد عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا	می ندانم من کجا ام تو کجا
می ندانم که مرا چون می کشی	گاه در نگاه در خون می کشی
هم چنین لب در ندانم باز کرد	می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شکفت	ترک ما را زین حرا ره دل گرفت
بر جمید آن ترک و دبو سی کشید	تا علیها بر سر مطرب رسید
گر ز را بگرفت سر سبکی بدست	گفت نه مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش	کوفت طبعم را بگویم من سرش
قلتنا می ندانی که مخور	ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای کج که می دانی	می ندانم می ندانم درکش
من سپرم کز کجایی بی مری	تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز	در کشی درنی و نی راه دراز
خود بگو من از کجا ام باز ره	هست سقج مناط ایجا بله
یا سپیدم چه خور دی ناشاب	تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه شید و نه عدس	آنچ خور دی آن بگو تنها و بس
این سخن خانی دراز از بهر چیست	گفت مطرب زانک مقصودم خفیت
می ردا ثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نو آرم بنفی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را



بخش ۲۲- تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بمیرای دوست پیش از  
مرگ اگر می زندگی خواهی کی ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای	زانک مردن اصل بدناورده ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نیایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیایی ای امیر	تا بنهی اندرون الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقت	کشتی و سواس و غی را غارقت
آفتاب کند ازرق شود	کشتی هس چونک مستغرق شود
چون نمرودی گشت جان کندن دراز	مات شود صبح ای شمع طراز
تا نگشند اختران مانهان	دانک پنهانست خورشید جهان
گر ز بر خود زن منی در هم شکن	زانک پنبه گوش آمد چشم تن

عکس تست اندر فعالم این منی	گر ز بر خود می زنی خود ای دنی
در قبال خویش بر جوئیده ای	عکس خود در صورت من دیده ای
عکس خود را خصم خود پنداشت او	هم چو آن شیری که در چه شد فرو
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی	نفی ضد هست باشد بی شک
اندرین نشأت دمی بی دامن نیست	این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
مرک را بکزین و بر دران حجاب	بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرک تبدیلی که در نوری روی	نه چنان مرگی که در کوری روی
رو می شد صبغت زنگی سرد	مرد بالغ گشت آن بجگی برود
غم فرج شد خار غمناکی ماند	حاک ز رشد هیات حاکی ماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو	مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده و جانش شده بر آسمان	می رود چون زندگان بر حاکدان
گر بمیرد روح او را نقل نیست	جانش را این دم به بالا مسکنیت
این بگردن فحم آید نه عقل	ز انک پیش از مرک او کردست نقل

نقل باشند چو نقل جان عام	هم چو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که بسیند بر زمین	مرده ای رامی رود ظاهر چنین
مرا بویگر تقی را کو بسین	شد ز صدیقی امیرا لمخسین
اندرین نشأت نگر صدیق را	تابه حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود عقد	زانک حل شد دفنای حل و عقد
زاده ثنائیت احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت راهی پر سیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند
بازبان حال می گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی
بر این گفت آن رسول خوش پیام	رزمز موتوا قبل موت یا کرام
هم چنانک مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را بسین	دیدن هر چیز را شرطت این
تا نکردی او ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذبال

گرفتگی برهان این دعوی مبین	گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار	گر رسد مرغی قفق انجیر خوار
در همه عالم اگر مردوزند	دم به دم در نزع و اندر مردند
آن سخنان را وصیتها شمر	که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین	تا بسردیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نکر در اقربا	تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان	دوست را در نزع و اندر نقد دان
وز غرضها زین نظر کرد و حجاب	این غرضها را برون افکن ز حجب
در نیاری خشک بر عجزی مه ایست	دانا که با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیر است زنجیرت نهاد	چشم در زنجیر نه باید کشاد
پس تضرع کن گامی بادی زیست	باز بودم بسته گشتم این ز چیت
سخت تر افشوده ام در شر قدم	که لفی خسرم ز قدرت دم به دم
از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کر بوده ام

مرک مانند خزان تو اصل برک	یاد صنعت فرض تر یادم رک
گوش تو بیکاه جنبش می کند	سالها این مرک طبک می زند
این زمان کردت ز خود آگاه مرک	گوید اندر نزع از جان آه مرک
طبل او بشکافت از ضرب سگفت	این گلمی مرک از نعره گرفت
رزمردن این زمان دریافتی	در دقایق خویش را در یافتی

بخش ۲۳- تشبیه مغضی کی عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار  
 کردن کیرد به تغزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه  
 انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن کی این غریو چه تغزیه است

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تابه شب
کرد آید مردوزن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره ایشان می رود در ویل و وشت	پر بهی کرد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد	قصد جست و جوی آن بهیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتاد	چسیت این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اہل دہید
چسیت نام و پیشہ و اوصاف او	تا بگویم مرثیہ ز الطاف او
مرثیہ سازم کہ مرد شاعر م	تا ازینجا برک و لائیکمی برم
آن یکی گفتش کہ ہی دیوانہ ای	تو نہ ای شیعہ عدو خانہ ای
روز عاشورا نمی دانی کہ ہست	ماتم جانی کہ از قرنی بہست
پیش مؤمن کی بود این غصہ خوار	قدر عشق کوش عشق کوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح	شہرہ تر باشد ز صد طوفان نوح

## بخش ۲۴- نکته گفتن آن شاعر همت طعن شیعه حلب

کفت آری لیک کو دوریزید	کی بدست این غم چه دیر ایجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	کوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما	که کنون جامه دیدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانک بدمرگست این خواب کران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه درانیم و چون جاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بگشتند بند
سوی شادوان دولت تاختند	کنده وز بنجر را انداختند
روز ملکست و کش و شاهنشی	کر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه ای آگه برور خود گری	زانک در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن	که نمی بیند جز این خاک کهن
ور بهی بیند چرا نبود دلیر	پشدار و جانسپار و چشم سیر
درخت کوازمی دین فرخی	کر بدیدی بحر کو کف سخی



آنک جو دید آب را نکند دینغ      خاصه آن کو دید آن دریا و مینغ

بخش ۲۵- تمثیل مرد حریص نابینده رزاقی حق را و خزاین و رحمت او را به  
موری کی در خر سگانه بزرگ بادانه گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و به تعجیل  
می کشد و سعت آن خر من را نمی بیند

مور بردانه بدان لرزان شود	که ز خر منهای خوش اعی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم	که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خر من همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خر منهای ما آن دیده ای	که در آن دانه به جان پیچیده ای
ای به صورت ذره کیوان را بین	مور لنگی رو سلیمان را بین
تو نه ای این جسم تو آن دیده ای	وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست	هرچه چشمش دیده است آن خیراوست
کوه را غرقه کند یک خم ز خم	منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دیار راه شد از جان خم	خم با حیون بر آردا شلم

زان سبب قتل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود	که دلش را بود در دیا نفوذ
داد دریا چون زخم مابود	چه عجب در ماهی دیا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر	تش مرمی بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احوست	ورنه اول آخر آخر اوست
هی ز چه معلوم کرد و این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مرد نست	زانک بعث از مرده زنده کرد نست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمدناه
از کجا جویم علم از ترک علم	از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم هست از ترک هست	از کجا جویم سیب از ترک دست
هم تو تانی کردی انعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده ای کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر شود	کرد و دیده مبدل و انور شود

زبانم این حقایق ناتمام	کہ برین خانان بود فہمیش حرام
نعمت جنات خوش بردوزخی	شد محرم کرچہ حق آمد سخی
در دہانش تلخ آید شہد خلد	چون بود از وافیان در عہد خلد
مرثا را نیز در سودا کرمی	دست کی جہد چون بود مشتری
کی نظارہ اہل بخیریدن بود	آن نظارہ کول کردیدن بود
پرس پرسان کین بہ چند و آن بہ چند	از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کالہ می خواہد ز تو	نیست آن کس مشتری و کالہ جو
کالہ را صد بار دید و بار داد	جامہ کی بیہ سودا و بیہ سود باد
کو قدم و کروفر مشتری	کو مزاج کنکھی سرسری
چونک در ملکش نباشد جہ ای	جز پی کنکل چہ جوید جہ ای
د تجارت نیستش سرمایہ ای	پس چہ شخص زشت او چہ سایہ ای
مایہ در بازار این دنیا ز رست	مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست
حرکہ او بی مایہ بازار رفت	عمر رفت و باز گشت او خام تفت

هی چه پختی بهر خوردن بیچ با	هی کجا بودی برادر بیچ جا
لعل زاید معدن آبست من	مشری شوتا بجنبد دست من
دعوت دین کن که دعوت واردست	مشری کرچه که سست و بار دست
در ره دعوت طریق نوح کیر	باز پران کن حمام روح کیر
باقبول ورد خلقت چه کار	خدمتی می کن برای کردگار

بخش ۲۶- داستان آن شخص کی برد سرایی نیم شب سحری می زد ہمسایہ اورا  
 گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنک دین سرا کسی نیست بہر کی  
 می زنی و جواب گفتن مطرب اورا

آن کی می زد سحری بردی	در گہی بود و رواق مہتری
نیم شب می زد سحری را بہ جد	گفت اورا قایلی کاسی مستد
اولا وقت سحر زن این سحر	نیم شب نبود کہ این شرو شور
دیگر آنک فہم کن ای بوالہوس	کہ دین خانہ دون خود ہست کس
کس دینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چہ یادہ می بری
بہر کوشی می زنی دف کوش کو	ہوش باید تا بداند ہوش کو
گفت گفتی بشواز چاکر جواب	تا ناغانی در تحیر و اضطراب
گر چہ ہست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
ہر شکستی پیش من پیروز شد	حملہ بہا پیش چشم روز شد

نزد من خون نیست آبست ای نیل	پیش تو خنست آب رود نیل
پیش داود نبی مومست و رام	در حق تو آهست آن ور خام
مطربست او پیش داود اوستاد	پیش تو که بس گرانست و جماد
پیش احمد او فصیح و قاضی	پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست
پیش احمد عاشقی دل برده ایست	پیش تو استون مسجد مرده ایست
مرده و پیش خدا دانا و رام	جمله اجزای جهان پیش عوام
نیست کس چون می زنی این طفل را	آنچ کفشی کاغذین خانه و سرا
صد اساس خیر و مسجد می دهند	بهر حق این خلق ز راه می دهند
خوش بهی بازند چون عشاق مست	مال و تن در راه حج دور دست
بلک صاحب خانه جان محبتست	بیچ می گویند کان خانه تهست
آنک از نور الهستش ضیا	پر همی میند سرای دوست را
پیش چشم عاقبت مینان تهی	بس سرای پر ز جمع و انبهی
تا بروید در زمان او پیش رو	هر که را خواهی تو در کعبه بجو

صورتی کو فاخر و عالی بود	اوزیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج	باقی مردم برای احتیاج
بیچ می گویند کین لیکها	بی ندایی می کنیم آخر چرا
بلک توفیقی که لیک آورد	هست هر خط ندایی از احد
من یو دانم که این قصه و سرا	بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم	تا ابد بر کیمیا اش می زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحر	در دانشانی و بخشایش به سحر
خلق در صف قتال و کارزار	جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار	وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	به رحق از طمع جمدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور	می زنم بر در به او میدش سحر
مشتری خواهی که از وی زر بری	به زحق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس	می دهد نور ضمیری متبس



می‌دهد ملکی برون از و هم ما	می‌تاند این پنج جسم فنا
می‌دهد کوثر که آرد قدر شک	می‌تاند قطره چندی ز اشک
می‌دهد حر آه را صد جاه سود	می‌تاند آه پر سود او دود
مر خلیلی را بدان او اه خواند	باد آهی که بر اشک چشم راند
کهنه با فروش و ملک تقدیر	بین درین بازار کرم بی نظیر
تاجران انبیا را کن سند	و تر استگی و ریوی ره زند
می‌نماید که کشیدن رختشان	بس که افزود آن شیشه بختشان

بخش ۲۷- قصهٔ احوال گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در  
 آن چاشگاه‌ها کی خواجه اش از تعصب جهودی به شاخ خارش می زد پیش آفتاب  
 حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید از و احوال می بست بی قصد او  
 چنانک از درد مندان دیگر ناله جهد بی قصد زیر از درد عشق ممسکی بود اہتمام دفع درد  
 خار را مدخل نبود ہم چون سحره فرعون و جرجیس و غیر ہم لایعد و لایحسی

تن فدای خاری کرد آن بلال	خواجه اش می زد برای کوشال
که چرا تو یاد احمد می کنی	بنده بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او به خار	او احمد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت	آن احوال گفتن به کوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر غنا	زان احوال می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بیدش پند داد	کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام	گفت کردم تو بهیشت ای ہام

روز دیگر از پیکه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او سیر ارشد
فاش کرد اسپرتن را در بلا	کای محمد ای حد و توبه با
ای تن من وی رک من پرزتو	توبه را کجا باشد دو
توبه رازین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق تمارست و من مقهور عشق	چون سکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کا هم پیش تو ای تند باد	من چه دانم که کجا خواهم فدا
گر حلالم کر بلام می دوم	مقتدی آفتابست می شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار	در پی خورشید پوید سایه وار
باقضاهر کو قراری می دهد	ریش خند سبالت خود می کند
کاه بر گنی پیش باد آنکه قرار	رستخیزی و انگهانی غم کار

کبره در انبام اندر دست عشق	یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او، بی کرد اندم بر کرد سر	نه به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در یل تند افتاده اند	بر قضای عشق دل بنهاده اند
هم چونک آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی قرار
کردش بر جوی جوان شادست	تا نکوید کس که آن جور اکدست
گر نمی بینی تو جوراد کمین	کردش دو لایب گردونی بین
چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختر وار آرامی محو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر	در عناصر جوشش و گردش نگر
زانک گردشهای آن خانک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان بین اندر خروش	پیش امرش موج دریابین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس	کردمی گردند و می دارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند	مرکب هر سعد و نحی می شوند

وین حواست کابل اندو سست پی	اختران چرخ کردور ندی
شب کجا اندوبه بیداری کجا	اختران چشم و کوش و هوش ما
گاه در نخس فراق ویهشی	گاه در سعد و وصال و دنجوشی
گاه تاریک و زمانی روشنت	ماه کردون چون درین کردید نست
که سیاهگاه برف و زمهریر	که بهار و صیف هم چون شد و شیر
سخره و سجده کن چوگان اوست	چونک کلیات پیش او چو کوست
چون نباشی پیش حکمش بی قرار	تو که یک جزوی دلازین صد هزار
که در آخر حص گاهی در مسیر	چون ستوری باش در حکم امیر
چونک بکشاید برور بسته باش	چونک بر میخت بیند بسته باش
در سه روزی خوش می دهد	آفتاب اندر فلک کرشمی جدد
تا نکردی تویه رودیک وار	کز دتب پر سیر کن مین هوش دار
می زندش کانچنان روزه خنین	ابراهم تازیانه آتشین
گو شالم می دهد که گوش دار	بر فلان وادی بار این سوبار

عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نمی آمده است
کرشده ای عقل تو هم کام خویش	تا ناید آن خوف روبه پیش
چون که کمتر بود نیم آفتاب	مکلف بینی و نیی نور تاب
که به قدر جرم می گیرم ترا	این بود تقریر درد داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر	بر همه اشیا سمیع و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد	خلق از خلاق خوش پد فوژ شد
باز آمد آب جان در جوی ما	باز آمد شاه مادر کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد	نوبت توبه سنگستن می زند
توبه را بار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خاری مست گشت و باده خورد	رخت را امشب کرو خواهم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز	خنیر دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش می آیدم	تا بد جانا چنین می بایدم

زخم خار اورا گل و گلزار شد	نمک حلالمی بابلالی یار شد
جان و جسم گلشن اقبال شد	کر ز زخم خار تن غربال شد
جان من مست و خراب آن و دود	تن به پیش زخم خار آن جهود
بوی یار مهربانم می رسد	بوی جانی سویی جانم می رسد
بر بلالش جذالی جذا	از سویی معراج آمد مصطفی
این شنید از توبه او دست شست	چونک صدیق از بلال دم دست

بخش ۲۸- بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال رارضی الله عنه و  
ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه  
کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست	این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان بخدان برنج	در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
بخدا بر باز استم می کنند	پرو باش بی کنای می کنند
جرم او اینست کو بازست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
بخدا را ویرانه باشد زاد و بود	هستان بر باز زان زخم جهود
که چرامی یاد آری زان دیار	یا ز قصر و ساعد آن شهریار
درده بخدان فضولی می کنی	قنه و تشویش در می افکنی
مسکن مارا که شد رشک اشیر	تو خرابه خوانی و نام حقیر



شید آوردی که تا بخدان ما	مر ترا سازند شاه و پیشوا
و هم و سودایی دریشان می تنی	نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات	که بکویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار منخش می کنند	تن برهنه شلخ خارش می زنند
از تش صد جای خون بر می جمد	او احد می گوید و سر می بند
پند دادم که پنهان داردین	سرپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست	تا در توبه بروسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه کردم و عشق هم چون اژدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق را و صاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز انک آن حسن ز راند و آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدادخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
وارود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماندکنده و رسوا بود

وارود عکسش زد دیوار سیاه	نور مه راجح شود ہم سوی ماه
کرد د آن دیوار بی مه دیوار	پس باند آب و گل بی آن مکار
باز گشت آن زر بجان خود نشست	قلب را که زر ز روی او بجست
زوسیه روتر باند عاشتش	پس مس رسوا باند دودوش
لاجرم هر روز باشد بیشتر	عشق مینایان بود بر کان زر
مرجا ای کان زر لاشک فیک	زانک کان را در زری نبود شریک
وارود زر تا بجان لاکان	هر که قلبی را کند انبار کان
مانده مایه رفته زان کرداب آب	عاشق و معشوق مرده را اضطراب
امر نور اوست خلعان چون ظلال	عشق ربانیت خورشید کمال
رغبت افزون گشت اورا هم بگفت	مصطفی زین قصه چون خوش بر گفت
هر سر مویش زبانی شد جدا	مستمع چون یافت ہم چون مصطفی
گفت این بنده مرا را مشتریست	مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
در زیان و حیف ظاهر نگریم	هر بها که کوید اورا می خرم

کواسیر اللہ فی الارض آمدست      سخرہ خشم عدو اللہ شدست

بخش ۲۹۔ وصیت کردن مصطفیٰ علیہ السلام صدیق رارضی اللہ عنہ کی چون  
 بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیر بر خواهند و بهاء فرود و بهای او را  
 خواهند فروزون مرادین فضیلت شریک خود کن و کیل من باش و نیم بها از من  
 بسان

مصطفیٰ کفش کای اقبال جو	اندرین من می شوم انباز تو
تو و کیلم باش نمی بهر من	مشتری شوق بض کن از من شمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر	پس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان کول	می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را	که خرد زیشان دو صد گلزار را
آن چنان متاب پیاید به سحر	کز خسان صد کیسه بریاید به سحر
انبیایشان تاجری آموختند	پیش ایشان شمع دین افروختند

دییو و غول ساحر از سحر و سبرد	انبیاء در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اندبه جادویی عدو	تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان راه سحر می دوختند	تا چنین جوهر به خس بفروختند
این گمراه از هر دو عالم برترست	هین بخرزین طفل جاہل کو خرت
پیش خر خر مهره و کوهر یکست	آن اشک را در دریا شکست
منکر بحرست و کوهرهای او	کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا نهاده است	کو بود در بند لعل و در پرست
مرخران را هیچ دیدی گوش وار	گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والستین بخوان	که کرامی کوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون	احسن التقویم از فکرست برون
گر بگویم قیمت این ممتع	من بوزم هم بسوزد ممتع
لب بندا اینجا و خراین سومران	رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه دزد چو در برابر گشود	رفت بی خود در سرای آن جهود

از دانش بس کلام تلخ جست	بی خود و سرمست و پر آتش نشست
این چه حدست ای عد و روشنی	کین ولی الله را چون می زنی
ظلم بر صادق دلت چون می دهد	کر ترا صد قیست اندر دین خود
کین گمان داری تو بر شه زاده ای	ای تو در دین جهودی ماده ای
مگر ای مردود نفرین ابد	در همه ز آئینه کز ساز خود
گر بگویم کم کنی تو پای و دست	آنچ آن دم از لب صدیق جست
از دمان او دووان از بی جهات	آن ینایح الحکم هم چون فرات
نه ز پهلویایه دارند از میان	هم چو از سنگی که آبی شد روان
بر کشاده آب مینارنگ را	اسپر خود کرده حق آن سنگ را
اوروان کرد دست بی بخل و فتور	هم چنانک از چشمه چشم تو نور
روی پوشی کرد در ایجاد دوست	نه ز پیه آن بایه دارند ز پوست
مدرک صدق کلام و کاذبش	در خلای گوشت باد جاذبش
کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان	آن چه بادست اندر آن خرد استخوان

استخوان و باد رو پوشست و بس	در دو عالم غمیرزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب	ز انک الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت کرهی آید برو	ز ربه بتانش ای اکرام خو
از نش و آخر چومی سوزد دلت	بی منت حل نکردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده ای دارم تن اسید و جود
تن سپید و دل سیاهستش بکیر	در عوض ده تن سیاه و دل میر
پس فرستاد و بیاورد آن هام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جود	آن دل چون سگش از جارفیت زود
حالت صورت پرستان این بود	سگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استنیه و راضی نشد	که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جود

## بخش ۳۰ - خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست درین عهد

از سرافوس و طغروغش و غل	تقمه زد آن جهود سنگ دل
در جواب پرسش او خنده فزود	گفت صدیقش که این خنده چه بود
در خریداری این اسود غلام	گفت اگر جدت بودی و غرام
خوبه عشرایش بفروشیدی	من ز استیزه نمی جوشیدی
تو کران کردی بهایش را به بانک	کوبه نزد من نیز زدیم دایم
کوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق ای غبی
من به جانش ناظرستم تو بلون	کوبه نزد من همی ارزدد و کون
از برای رشک این احمق کده	زر سرخست او سیه تاب آمده
در نیا بد زین نقاب آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها
داومی من جمله ملک و مال خویش	کر ملکیش کردی در بیع بیش
دامنی زر کردی از غیر و ام	ور نکاس افزودی من ز اہتمام
در ندیدی حق را شکافتی	سل دادی ز آنک ارزان یافتی



زود بینی که چه غنبت افقاد	حقه سربسته چهل تو بداد
هم چو زنگی در سیه رویی تو شاد	حقه پر لعل را دادی به باد
بخت و دولت را فروشد خود کسی	عاقبت و احسرتا کو بی بسی
چشم بد بخت به جز ظاهر ندید	بخت با جامه غلامانه رسید
خوی زشت کرد با او مکر و فن	او نمودت بندگی خویشان
بت پرستانه بکیرای ژاثر خا	این سیه اسرار تن اسپید را
بین لکم دین ولی دین ای جهود	این ترا و آن مرا بدیم سود
جلش اطلس اسپ او چو بین بود	خود سزای بت پرستان این بود
وز برون بر بسته صد نقش و مکار	هم چو کور کافران پر دود و نار
وز درونش خون مظلوم و وبال	هم چو مال ظالمان بیرون حال
وز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق از برون صوم و صلوات
نه درونش زمین نه قوت بر	هم چو ابری خالی پر قروقر
آخرش رسوا و اول با فروغ	هم چو وعده مکر و گفتار دروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال	آن ز زخم خرس محنت چون حلال
شد خلای در دهنی راه یافت	جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بید آن خسته روی مصطفی	خر معشای قدا و بر قفا
تا بدیری بی خود و بی خویش ماند	چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بخششی کورار رسید
چون بود می که برا کسیر زد	مغسی بر گنج پر تو فیر زد
ماهی پر مرده در بحر افتاد	کاروان کم شده زد بر رساد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی	گر ز ند بر شب بر آید از شبی
روز روشن کرد آن شب چون صبح	من توانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی که آفتابی در حل	تا چه گوید بانبات و باد قل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید بار یا حین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفت از افنون کران
جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

ز که تاثیر از قدر معمول نیست      یک تاثیرش ازو معقول نیست  
چون مقلد بود عقل اندر اصول      دان مقلد در فروغش ای فضول  
گر برسد عقل چون باشد مرام      کو چنانک تو ندانی والسلام

بخش ۳۱ - معاتبهٔ مصطفیٰ علیه السلام با صدیق رضی اللہ عنہ کی تراویحیت

کردم کی بہ شرکت من بخر تو چرا بہر خود تنہا خریدی و عذراو

گفت ای صدیق آخر گفت	کہ مرا نیاز کن در کمر مت
گفت ما دو بندگان کوی تو	کردش آزاد من بروی تو
تو مرا می داری بندہ و یار غار	ہیچ آزادی نخواہم زینہار
کہ مرا از بندگی آزاد است	بی تو بر من محنت و بیداریست
ای جہان را زندہ کردہ ز اصطفا	خاص کردہ عام را خاصہ مرا
خواہا می دید جانم در شباب	کہ سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما	ہمراہ او گشتہ بودم ز ارتقا
گفتم این ما خویا بود و محال	ہیچ کرد و مستحلی و صف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آفرین آن آیینۂ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد	جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد	مهر این خورشید از چشم فدا
گشت عالی همت از نو چشم من	جز به خواری نکرد اندر چمن
نور جستم خود دیدم نور نور	خور جستم خود دیدم رشک خور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفانی دیدم د تو من
در پی جت بدم در جست و جو	جنتی نمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا	هست این نسبت به تو قبح و بجا
هم چو مدح مرد چو پان سلیم	مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	چارقت دوم من و پشت نم
قدح او را حق به مدحی برگرفت	کر تو هم رحمت کنی نبود سنگفت
رحم فرما بر قصور نعمها	ای و رای عظمها و وهما
ایها العشاق اقبالی جدید	از جهان کهنه نوگر رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست	صد خزاران ناده دنیا دوست
ابشروایا قوم اذ جاء الفرج	افروایا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه اُ هلال	در تقاضا که ارجنایا بلال
زیر لب می گفتی از بیم حدو	کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر	خیرای مدبره اقبال کیر
ای دین حبس و دین کند و شیش	هین که تا کس نشود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من	کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آن چنان کر شد حد و رشک خو	کوید این چندین دهل را بانگ کو
می زنده بر روش ریحان که طریست	اوز کوری کوید این آسیب چیست
می شکنج حور دستش می کشد	کور حیران کز چه در دم می کند
این کشاکش چیست بردست و تتم	خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنک در خوابش همی جویی و یست	چشم بکشاکش مہ نیکو پیست
زان بلا بر عزیزان بیش بود	کان تجمش یار باخوبان فزود
لاغ باخوبان کند بر هر ره‌ی	نیز کوران را بشو راند گمی
خویش را یک دم برین کوران دهد	تا غریب از کوی کوران بر جهد

بخش ۳۲- قصهٔ هلال کی بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید  
 پنهان شده در بندگی مخلوقان بهت مصلحت نه از عجز چنانک لقمان و یوسف از  
 روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سبایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم  
 بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم این مادر  
 کند ممکن بود کی از اعمی خلاص یابد کی اذا اراد الله به عبد خیر افح عینی قلبه لیبصره بها  
 الغیب این راه ز زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال اویش بود اندر روش	خوی بد رایش کرده بدکش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری	سوی سگی می روی از کو حری
آن چنان کان خواجه را همان رسید	خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گو و دزد و دزد بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس واپس ای خیره سرت      بازمی روتا بکس مادرت



## بخش ۳۳ - حکایت در تفریر، همین سخن

کفت رو آن اسپ اشهب را بکیر	آن یکی اسپ طلب کرد از امیر
کفت او واپس روست و بس حرون	کفت آن رامن نخواهم کفت چون
کفت دمش را به سوی خانه کن	سخت پس پس می رود او سوی بن
زین سبب پس پس رود آن خود پرست	دم این استور نفست شوتست
ای مبدل شوت عقیش کن	شوت او را که دم آمد ز بن
سر کند آن شوت از عقل شریف	چون بیندی شوتش را از رغیف
سر کند قوت ز شاخ نیک بخت	هم چو شاخی که بیری از دخت
کرود پس پس رود تا مکنتف	چونک کردی دم او را آن طرف
نه پس روزه حرونی را کرو	جذا اسپان رام پیش رو
تابه بحر نش چو پهنای کلیم	گرم رو چون جسم موسی کلیم
که بکرد او غزم در سیران حب	هست هفصد ساله راه آن حقب
سیر جانش تابه علین بود	هست سیرتش چون این بود

شہسواران در سباق تاختند      خربطان در پیکہ انداختند

## بخش ۳۴ - مثل

آن چنان که کاروانی می رسید	دردی آمدی را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز	تا میندازیم اینجا خنجر روز
بانک آمده مینداز از برون	واکنهانی اندر آتواندرون
هم برون افکن هر آنچه افکند نیست	در میا با آن کای ن مجلس نیست
بد حلال اسادول جان روشنی	سایس و بنده امیر یومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی خبر	که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می دید و در وی گنج نه	چرخ و شش می دید و اصل چرخ نه
رنگ طین پیدا و نور دین نمان	همی سبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ فی	بر مناره شاه بازی پر فنی
وان دوم می دید مرغی پر زنی	لیک موسی اندر دهن مرغ فی
وانک او یطر به نور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود

کفت آخر چشم سوی موی نه	تا نیننی موبکشاید کره
آن یکی گل دید نقشین دو و حل	و آن دگر گل دید پر علم و عل
تن مناره علم و طاعت هم چو مرغ	خواه یصد مرغ کیر و یاد و مرغ
مرد اوسط مرغ نیست او و بس	غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نور نیست پنهان آن مرغ	بچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نه مستعار آمدنه و ام

بخش ۳۵- رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه اواز رنجوری اواز تحقیر و  
 ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتاد و  
 عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قنار رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجورش خواجه ش بی خبر	که بر او بد کساد و بی خطر
خفته روز اندر آخر محنی	بیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود و شنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جارسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد	که فلان مشاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و لطلاخی رجوم
میرا گفتند که آن سلطان رسید	اوز سادی بی دل و جان بر جمید
بر گمان آن ز سادی زد و دست	کان شهنشه بهر او میر آمد دست

چون فرو آمد ز غره آن امیر	جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فریاد قصر من بر آسمان	که بیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نادم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کین تجسم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی	که به باغ لطف تستش مغری
پس بگفتش کان هلال عرش کو	هم چو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شمی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخر جی ماست	این بدان که کنج درویرانه ماست
ای عجب چو نست از ستم آن هلال	که هزاران بدرستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بردگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سایس است و منرلش این آخرست

## بخش ۳۶ - در آمدن مصطفیٰ علیہ السلام از بہر عیادت حلال در سترگاہ آن امیر و نواختن مصطفیٰ حلال را رضی اللہ عنہ

رفت پنا مبر بہ رغبت بہر او	اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید	وین ہمہ برخاست چون الفت رسید
بوی پنا مبر بر دآن شیریز	ہم چنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بہر قمر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
قمر کرد دشمن اما دوست نی	دوست کی کرد و بدست کردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرکین دان دون زین کونہ بو
از میان پای استوران بید	دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غرغران	روی برپایش نہاد آن پہلوان
پس سیمبر روی بر رویش نہاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسہ داد
گفت یا ربا چہ پنهان کوہری	ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب      که در آید در دانش آفتاب  
چون بود آن تشنه‌ای کو گل چرد      آب بر سر بندهش خوش می‌برد



## بخش ۳۷- در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید کی عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو از دایقینه لمشی علی الهواء

هم چو عیسی بر سرش کید فرات	که ایمنی از غرقه در آب حیات
کوید احمد کریتینش افزون بدی	خود هوائش مرکب و مامون بدی
هم چو من که بر هوار اکب شدم	در شب معراج مستحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید	بست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند	بل زیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اسکلم رونده هم چو مار	چشمها بکشد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رسید	در حیاستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لاکان	کرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بی چونی دهدشان استخوان	در جنابت تن زن این سوره بخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام	تو برین مصحف من کف ای غلام
گر پلیدم ورنه تطیفم ای شهان	این نخوانم پس چه خوانم در جهان

غسل ناکرده مرودر حوض آب	تو مرا کوی که از بهر ثواب
هر که او در حوض ناید پاک نیست	از برون حوض غیر خاک نیست
کو پذیرد مر بخت را دم به دم	گر نباشد آبهارا این کرم
حسرتا بر حسرت جاوید او	وای بر مشتاق و بر او میداو
که پلیدان را پذیرد و السلام	آب دارد صد کرم صد احتشام
پاسبان تست از شر الطیور	ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
ای تو خورشید مستر از خفاش	پاسبان تست نور و ارتقاش
بز فرونی شعله و تیزی تاب	چیت پرده پیش روی آفتاب
بی نصیب از وی خفاشت و شبت	پرده خورشید هم نور ربست
یاسیه رویا فسرده مانده اند	هر دو چون در بعد و پرده مانده اند
داستان بدر آراند ر مقال	چون نشی بعضی از قصه حلال
از دوی دورند و از نقص و فساد	آن حلال و بدر دارند اتحاد
آن به ظاهر نقص تدریج آورست	آن حلال از نقص در باطن برست

درس کوید شب به شب تدریج را	در تانی برده تفریح را
در تانی کوید ای عجل خام	پایه بر توان رفتن به بام
دیک را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی بخط به کن بی بیج شک
پس چراشش روز آن را در کشید	کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است	ز آنک تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود	اندر آن گل اندک اندک می فروزد
نه چو تو ای خام که اکنون تاختی	طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دیدی چون کدو فوق همه	کو ترا پای جهاد و ملحه
تکیه کردی بر درختان و جدار	بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ارشد مرگست سروسهی	لیک آخر خنک و بی مغزی تسی
رنگ سبزه زرد شد ای قرع زود	ز آنک از گلگونه بود اصلی نبود

## بخش ۳۸ - داستان آن عجزه کی روی زشت خوشتن را بخندره و گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان	پر تشج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی	لیک دروی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد	قد کمان و هر حسش تغیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام	عشق صید و پاره پاره کشته دام
مرغ بی بهنگام و راه بی رهی	آتش پر در بن دیک تسی
عاشق میدان و اسب و پای نی	عاشق زمر و لب و سرنمای نی
حرص در پیری جهودان را مباد	ای شقی که خدایش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترک مردم کرد و سر کین گیر شد
این سگان شصت ساله را نکر	هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین	این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج وزر	دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر

مرقصابان غضب را مسلخ است	این چنین عمری که مایه دوزخ است
می شود و نخوش دانش از خنده باز	چون بگویندش که عمر تو دراز
چشم نکشاید سری بر نارد او	این چنین نفرین دعا ندارد او
اوش گفتی این چنین عمر تو باد	که بیدی یک سرموی از معاد

## بخش ۳۹ - داستان آن درویش کی آن کیلانی را دعا کرد کی خدا ترابه سلامت به خان ومان باز رساناد

کفت یک روزی به خواجه کیلی	نان پرستی نرگد از نیلی
چون سز و نمان بکفت ای مستعان	خوش به خان ومان خود بازش رسان
کفت خان ار آنست که من دیده ام	حق ترا آنجا رساند ای ذرم
هر محدث را خسان باذل کنند	حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز انک قدر مستمع آید نبا	برقد خواجه برودری قبا

## بخش ۴۰- صفت آن عجز

از حدیث پست نازل چاره نیست	چونک مجلس بی چنین پیغامه نیست
سوی افسانه عجزه باز رو	واستان مین این سخن را از کرو
تو نه نامش عجز سال خورد	چون من گشت و درین ره نیست مرد
نه پذیرای قبول مایه ای	نه مرورار اس مال و پایه ای
نه درو معنی و نه معنی کشی	نه دهنده فی پذیرنده خوشی
نه هوش و نه بهیشتی و نه فکر	نه زبان نه گوش نه عقل و بصر
تو بتویش کنده مانند پیاز	نه نیاز و نه جمالی بهر نیاز
نه تبش آن قجه رانه سوز و آه	نه ره بی سیریده او نه پای راه

## بخش ۴۱- قصہ درویشی کی از آن خانہ ہرچہ می خواست می گفت نیست

سایلی آمد بہ سوی خانہ ای	خٹک نانہ خواست یا تر نانہ ای
گفت صاحب خانہ نان اینجا کجاست	خیرہ ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیہم بیاب	گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارہ آردہ ای کہ خدا	گفت پنداری کہ ہست این آسیا
گفت باری آب دہ از مکرمہ	گفت آخر نیست جویا مشرہ
ہرچہ او درخواست از نان یا بسوس	چربکی می گفت و می کردش فوس
آن کہ ادر رفت و دامن بر کشید	اندر آن خانہ بحبت خواست رید
گفت ہی ہی گفت تن زن ای ڈرم	تا دین ویرانہ خود فارغ کنم
چون دینجا نیست وجہ زیستن	بر چنین خانہ باید زیستن
چون نہ ای بازی کہ گیری تو شکار	دست آموز شکار شہیار
نیتی طاوس با صد نقش بند	کہ بہ نقش چشماروشن کند



هم نه ای طوطی که چون قندت دهند	کوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه ای همد که پیکها کنی	نه چو ملک ملک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر حجت خزند	تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با کلسان برتر آ	تا دکان فضل که الله اشتری
کاله ای که بیج خلقش نگرید	از خلایق آن کریم آن را خرید
بیج قلبی پیش او مردود نیست	زانک قصدش از خریدن سود نیست

## بخش ۴۲ - رجوع به داستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف	موی ابرو پاک کرد آن مستحیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجز	تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بالید از بطر	سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جامی برید	می پخسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود	تا نکین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جامی نهاد	چونک بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را باخود	می پخسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن تکین	عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد دفن و آن می فتاد	گفت صد لغت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود	گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام	نه ز جز تو قحبه ای این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی	در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس	ترک من گوی ای عجزه دردیس
چند دزدی عشر از علم کتاب	تا شود رویت ملون هم چو سب
چند دزدی حرف مردان خدا	تا فروشی و ستانی مرجا
رنک بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ بر بسته فن عربون نکرد
عاقبت چون چادر مرکت رسد	از رخت این عشره اندر نقد
چونک آید خیز خیزان رحیل	کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت	وای آنک در درون انیش نیست
صیقلی کن یک دور روزی سینه را	دقصر خود ساز آن آینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران	شد ز لجنای عجز از سر جوان
می شود مبدل به خورشید تموز	آن مزاج بار دبرد العجز
می شود مبدل بسوز میری	شاخ لب خشکی به نخی خرمی
ای عجزه چند کوشی باقضا	تقد جو اکنون رها کن ماضی
چون رخت را نیست در خوبی امید	خواه گلگون ز و خواهی مدا

## بخش ۴۳ - حکایت آن رنجور کی طیب در او امید صحت ندید

کفت بنضم رافرو بین ای لیب	آن کی رنجور شد سوی طیب
که رک دست بادل متصل	که ز بنض آگه شوی بر حال دل
زوبجو که باد لستش اتصال	چونک دل غیبت خواهی زو مثال
در غبار و جنبش برکش بین	باد پنهانست از چشم ای امین
جنبش برکت بگوید وصف حال	کز یمنست او وزان یا از شمال
وصف او از نرکس مخمور جو	مستی دل را نمی دانی که کو
باز دانی از رسول و معجزات	چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
بر زنبردل ز پیران صفی	معجزاتی و کراماتی خفی
کمترین آنک شود همسایه مست	که در نشان صد قیامت تقدست
کوبه پهلوی سعیدی بر درخت	پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
یا عصابا بحر یاشق القمر	معجزه کان بر جمادی زداثر
متصل گردیده پنهان رابط	گر ترابر جان ز ندبی واسطه

بر جمادات آن اثر با عاریه ست	از پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جاد اثر گیر و ضمیر	جذبانان بی هیولای خمیر
جذبا خوان مسیحی بی کمی	جذبا بی باغ میوه مری
برزند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک	مرغ آبی در وی آمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی	لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیایی این سعادت در ضمیر	پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثر با بر مشاعر ظاهرست	وین اثر با از مؤثر نخبهرست
هست پنهان معنی هر داروی	هم چو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	کر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمهرست	چون به فعل آید عیان و منظرست
چون به آثار این همه پیداشدت	چون نشد پیداز تاثیر ایزدت
نه سبها و اثر با مغزو پوست	چون بجوی جگلی آثار اوست

دوست گیری چنیرا از اثر	پس چرا از آشمار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غیب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد	حرص ما را اندرین پایان مباد

## بخش ۴۴ - رجوع به قصه رنجور

باز کرد و قصه رنجور کو	باطیب آگه ساز خو
نبض او گرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد حال
گفت هر چت دل بخواد آن بکن	تا رود از جستم این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو واکمیر	تا نکرد صبر و پرمیرت ز حیر
صبر و پرمیر این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعلو ما شتم
گفت رو بهین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب	تا که صحت را بید فتح باب
بر لب جو صوفی بنشته بود	دست و رومی شست و پانی می افزود
او قهقارش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قهای صوفی حمزه پرست	راست می کرد از برای صفع دست
کار زور را کر زانم تا رود	آن طیبم گفت کان علت شود

سیلش اندر برم در معرکه	ز آنک لا تملقوا بایدی نهمکه
نهمکه ست این صبر و پرهیزای فلان	خوش بکوبش تن من چون دیگران
چون زوش سیلی بر آید یک طراق	گفت صوفی بی بی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دوسه مشت زنده	سبت وریش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره اند	وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله داندای بی جرمان حریص	در قهای همدگر جویمان نقیص
ای زنده بی گنا مان راقا	در قهای خود نمی بینی جزا
ای هوار اطب خود نداشته	بر ضعیفان صفع را بگذاشته
بر تو خنید آنک گفت این دواست	اوست که آدم را به گندم رهنماست
که خرید این دانه او دو مستعین	بهردار و تا تگونا خال دین
اوش لغزاید و او را زد قها	آن قها و اکشت و کشت این را جزا
اوش لغزاید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پرمار شد	کان تریاقت و بی اضرار شد



از خلاص خود چرای غره‌ای	تو که تریاقتی نداری ذره‌ای
و آن کرامت چون کلیمت از کجا	آن توکل کو خلیله ترا
تا کنی شه راه قعر نیل را	تا نبرد تیغت اسمعیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید	گر سعیدی از مناره او قفید
تو چرا بر باد دادی خویشتن	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در فقادند و سرو سرباد داد	زین مناره صد هزاران هم چو عاد
می نگر تو صد هزار اندر هزار	سرنگون افتادگان را زین منار
سگر پاکوی و می روبر زمین	تو رس بازی نمیدانی یقین
که در آن سودا بسی رقت سر	پر ساز از کاغذ و از که مپر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم	گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
کو نکمیر و دانه میند بندام	اول صف بر کسی ماندم به کام
که نکه دارندن را از فساد	جدا دو چشم پایان بین راد
دید دوزخ را همین جامه به مو	آن ز پایان دید احمد بود کو

دید عرش و کرسی و جنات را	تا دید او پرده غفلت را
کر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پامان را نگر
تا حد ما اربیننی جمله هست	هستار را بگری محوس پست
این بین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیست
در کدانی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخی که نیست	در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب علمی که نیست
هستار اسوی پس افکنده اند	نیستار ا طالبند و بنده اند
زانک کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم ازین	این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صنعت کر که رست	در صنعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست ساکوزای کش آب نیست	وان دروگر خانه ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بد حمله شان	از عدم آنگه گریزان حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهنر چیست	با این طمع خود استنیر چیست
چون این طمع تو آن نیستیت	از فنا نیست این پرهنر چیست
گر این لانه ای ای جان به سر	در کمین لاچرانی منظر
زانک داری حمله دل برکنده ای	شست دل در بحر لااکنده ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد	که بشتت صد هزاران صید داد
از چه نام برک را کردی تو مرک	جادوی مین که نمودت مرک برک
هر دو چشت بست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آید رختش
در خیال او ز مکر کردگار	حمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساخت	تا که مرک او را به چاه انداخت
لیچ گفتم از غلظت ای عزیز	هم برین بشودم عطار نیز

## بخش ۴۵ - قصه سلطان محمود و غلام ہندو

رحمۃ اللہ علیہ کہتے ہیں	ذکر شہ محمود غازی سفتہ است
کزن غزای ہند پیش آن ہام	در غنیمت اوقادش یک غلام
پس خلیفہ ش کرد و بر تخت نشاند	بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصہ توبہ تو	در کلام آن بزرگ دین بچو
حاصل آن کو دک برین تخت نضار	شستہ پہلوی قباد شیریار
گریہ کردی اشک می راندی بسوز	کہفت شہ اور اکای سپروز روز
از چہ کریں دولت شد ناگوار	فوق الماکی قرین شیریار
تو برین تخت و وزیران و سپاہ	پیش تخت صف زدہ چون نجم و ماہ
کہفت کو دک گریہ ام زانست زار	کہ مراد در آن شہر و دیار
از تو مہدید کردی ہر زمان	مینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مرادم را در جواب	جنگ کردی کین چہ خشمست و عذاب
می نیایی ہیچ نفیرنی و کر	زین چنین نفیرن مہلک سہلتر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی	که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمودای عجب	که مثل گشتت در ویل و کرب
من همی لرزیدم از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادم کو تا بید این زمان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمودست ای بی سعت	طبع از و دایم همی ترسانست
گر بدانی رحم این محمود را	خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمودست ای بیم دل	کم شنوزین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین	هم چو کودک اشک باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست	لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد	ور قومی شد مرا تر اطاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را	نی شتار شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را	که کشاید صبر کردن صدر را

صبرم به باشب منور داردش	صبر گل باخار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون	کرده اورا ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با مکران	کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه دست	دانک او آن راه صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا	هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان	کرده باشد با دعایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا	ار فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین	بالبن که لا احب الا فلین
لا جرم تنها نماندی هم چنان	که آتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد	در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زرده دمی	پیش حاین چون امانت می نمی
خوی با او کن که امانتهای تو	آمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خور آفرید	خوبهای انبیا را پرورید

بره ای بدی رمه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش کرک امانت می نمی	کرک و یوسف را مفرها مری
کرک اگر با تو نماید رو بهی	هین مکن باور که نماید زو بهی
جابل اربا تو نماید هم دلی	عاقبت زحمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود	فصل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زمان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان به کف پنهان کند	تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او	شله ای سازیم بر خرطوم او
تا که مینایان مازان دودلال	در نیاند از فن او در جوال
حاصل آنک از هر ذکر نماید نری	هین ز جابل ترس اگر دانش وری
دوستی جابل شیرین سخن	کم شو مکان هست چون سم کمن
جان مادر چشم روشن کویدت	جز غم و حسرت از آن نفرویدت
مرد را کوید آن مادر چهار	که ز مکتب بچه ام شد بس نزار

از زن دیگر کرش آوردنی	بروی این جور و حکم کردنی
از جز تو کرمی این بچه ام	این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بچه زن مادر و تیبای او	سیلی بابا به از حلوائی او
هست مادر نفس و بابا عقل راد	اولش تنگی و آخر صد کشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهی هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی	ما کنیم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشو هم تو باش	ماهه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افراد سجود	کاغذی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پروبال کاملان	جبر هم زندان و بند کاملان
هم چو آب نیل دان این جبر را	آب مؤمن را و خون مر کبر را
بال بازان را سوی سلطان برد	بال زاغان را به کورستان برد
باز کرد اکنون تو د شرح عدم	که چو پا زهرست و پنداریش سم
هم چو هندو بچه بین ای خواجه تاش	روز محمود عدم ترسان مباحش



از وجودی ترس که اکنون درونی  
آن خیالت لاشی و تو لاشی  
لاشی بر لاشی عاشق شدست  
هیچ فی مریح فی راره زدست  
چون برون شد این خیالات از میان  
گشت نامعقول تو بر تو عیان

## بخش ۴۶- لیس للماضین هم الموت انما لهم حصره الموت

راست گفت آن سپدار بشر	که هر آنک کرد از دنیاگذر
نیش درودنیغ و غبن موت	بلک، هشتش صدنیغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالانی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کا نذر نقشها کردیم ایست
ماندیدیم این که آن نقش است و کف	کف ز دریا بجنب و یابد علف
چونک بحر افکند کفها را به بر	تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانان	بحر افکند ست در بحر انان
تا بگویندت به لب فی بل به حال	که ز دنیا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبی ز موج	خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
بین بین کنز تو نظر آید به کار	باقیت شمی و نحی پود و تار

شحم تو در شمعها نغزو دتاب	شحم تو مخمور را نالد کباب
در که از این جمله تن را در بصر	در نظر رود در نظر رود در نظر
یک نظر دو کز بهی میند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سر مه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونک اصل کارگاه آن نیستیت	که خلا و بی نشانست و تهیت
جمله استادان پی اظهار کار	نیتی جویند و جای انگار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیتی ولا بود
هر کجا این نیتی افزون ترست	کار حق و کارگاهش آن سرست
نیتی چون هست بالا این طبق	بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد نه سوال
سایل آن باشد که مال او کد اخت	قلع آن باشد که جسم خویش باخت
پس زردا کنون شکایت برمدار	کو ست سوی نیست اسپ را هوار

این قدر کسّیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار چون نازی بود	نازکی در خورد جان بازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام	امر را ونهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرور عش	چون بیدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست	منغز نامی میند او در عین پوست
میند اندر ذره خورشید بقا	میند اندر قطره گل بحر را

## بخش ۴۷- بار دیگر رجوع کردن به قصه صوفی و قاضی

کفت صوفی در قصاص یک تھا	سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر کرد نم	بر من آسان کرد سیلی خورد نم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	کفت اگر مشت زخم من خصم وار
اوبه یک شتم بریزد چون رصاص	شاه فریاد مراز جرو قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تد	اوبهانه می جود تا در نقد
بهراين مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم اقد اندر زیر تیغ
چون نمی توانست کف بر خصم زد	عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله اش	مخلص است از مکر دیو و حیل اش
هست او مقراض اتحاد و جدال	قاطع جن دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افنون او	قننه با ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع	سرکشی بگذارد و کرد دمع
ور ترازو نیست گر افزون دیش	از قسم راضی نکرد و آگیش

قطره‌ای از بحر عدل رتخیز	هست قاضی رحمت و دفع ستیز
لطف آب بحر از و پیدا بود	قطره کرچه خرد و کوته پا بود
توزیک قطره بینی دجله را	از غبار اریاک داری کله را
تا شفق غار خورشید آمدست	جز و با بر حال کله‌ها شدست
آنچ فرمودست کلا و الشفق	آن قسم بر جسم احمد راند حق
گر از آن یک دانه خرمن دان بدی	مور بردانه چرا الرزان بدی
در مکافات جفا مستعجلست	بر سر حرف آ که صوفی بی دلست
از تقاضای مکانی غافل	ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
که فرو آویخت غفلت پرده‌هاست	یا فراموش شدست از کرده‌هاست
جرم گردون رشک بردی بر صفات	گرنه خصمی‌هستی اندر صفات
اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق	لیک مجبوسی برای آن حقوق
آب خود روشن کن اکنون با محب	تا به یکبارت نکیر و محتسب
دست زد چون مدعی در دانش	رفت صوفی سوی آن سیلی ز نش

اندر آوردش بر قاضی کشان	کین خرابار را بر خر نشان
یاب زخم دره او را ده جزا	آسخنان که راسی تو میند سزا
کانک از زجر تو می رود در مار	بر تو توان نیست آن باشد جبار
در حد و تغیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند	نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله ست	گر خطایی شد دیت بر عاقله ست
آنک بهر خود زند او ضمانت	و آنک بهر حق زند او آمنت
گر پدر زد مر پسر را و ببرد	آن پدر را خون بهایید شمرد
زانک او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تحف
کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش بهمنین
نیست واجب خدمت استابرو	پس نبود استابه ز جرش کار جو

وریدر زداو برای خود ز دست	لاجرم از خون بها دادن ز رست
پس خودی را سر بر ای ذوالفقار	بی خودی شو فانی در ویش وار
چون شدی بی خود هر آنچ تو کنی	مار میست اذ ریتی آمنی
آن ضمان بر حق بودن بر این	هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر	شوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو خوب
پیش بزازان قزو ادکن بود	بهر گز باشد اگر آهن بود
شوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهردام عامه را	هم چنان دان کالغرائق العلی
خواندش در سوره والنجم زود	لیک آن قنیه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آنک سربرد زدند
بعد ازین حرفیست پچا پیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان تکه کار ضعیف زار زار



گفت قاضی ثبت العرش ای پسر	تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زنده کو محل انتقام	این خیالی کشته است اندر ستام
شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب کورستان کجاست
آن کروهی کز فقیری بی سرزد	صد بهت زان مردگان فانی تراند
مرده از یک روست فانی درگذرد	صوفیان از صد بهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار	هر یکی را خونبایی بی شمار
گرچه کشت این قوم راحی بارها	نه بخت بهر خونبها انبارها
هم چو جرجیس اند هر یک در سزار	کشته کشته زنده کشته ششت بار
کشته از ذوق سنان دادگر	می بسوزد که بزن زخمی درگر
والله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دارحیم	حاکم اصحاب کورستان کیم
این به صورت گزند در کورست پست	گور یاد و دانش آمدست
بس بیدمی مرده اندر کور تو	گور را در مرده بین ای کور تو

عاقلان از کور کی خواهند داد	گر ز کوری خشت بر تو افتاد
هین مکن بانقش کربابه نبرد	گرد خشم و کینه مرده مکرد
کانک زنده رد کند حق کرد و رد	سگر کن که زنده ای بر تو نزد
که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست	خشم احیا خشم حق و زخم اوست
زود قصابانه پوست از وی کشید	حق بکشت او را و در پاچه شومید
نفخ حق نبود چون نفخه آن قصاب	نفخ در وی باقی آمد تا مبد
این همه زینست و آن سرب حله شین	فرق بسیارست بین انقشتین
وان حیات از نفخ حق شد مستمر	این حیات از وی برید و شد مضر
هین بر آ زین قهر چه بالای صرح	این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
نقش هنیرم را کسی بر خرنند	نیش بر خرنشاندن مجتهد
پشت تابوتیش اولیتر سزد	بر نشست او نه پشت خر سزد
هین مکن در غیر موضع ضایعش	ظلم چه بود و وضع غیر موضعش
سیلیم ز دبی قصاص و بی تو	گفت صوفی پس رواداری که او

این روا باشد که خرخرسی قلاش	صوفیان را صفح اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم	گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن	آن سه دیگر را به اوده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف	سه درم در بیدش تره و رغیف
برقهای قاضی افتادش نظر	از قهای صوفی آن بد خوب تر
راست می کرد از پی سلیش دست	که قصاص سلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز	سیلی آورد قاضی را فرار
گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم	من شوم آزاد بی خرخاش و و صم

## بخش ۴۸ - طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

کشت قاضی طیره صوفی گفت ہی	حکم تو عدست لاشک نیست غی
آنچ نپندی به خودای شیخ دین	چون پندی بر برادای امین
این ندانی که می من چه کنی	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من خضر برانخواندی از خبر	آنچ خواندی کن عل جان پدر
این یکی حکمت چنین بدد قضا	که ترا آورد سیلی بر تھا
وای بر احکام دیگر های تو	تاچه آرد بر سرو بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم	که برای نفقه بادت سه دم
دست ظالم را بر چه جای آن	که بدست او نبی حکم و عنان
تو بدان بزمانی ای محمول داد	که نژاد کرک را او شیر داد

## بخش ۴۹ - جواب دادن قاضی صوفی را

هر قفا و هر جفا کار دقتنا	گفت قاضی واجب آیدمان رضا
گر چه شد رویم ترش کا حق مر	خوش دلم در باطن از حکم زبر
ابر گردید باغ خند و شاد و خوش	این دلم با غست و چشمم ابروش
باغمار در مرک و جان کندن رسند	سال قحط از آفتاب خیره خند
چون سربریان چه خندان مانده ای	ز امر حق و ابلو اکثر خوانده ای
گر فروپاشی تو هم چون شمع دمع	روشنی خانه باشی هم چو شمع
حافظ فرزند شد از هر ضرر	آن ترش رویی مادر میادر
ذوق گریه بین که هست آن کان قند	ذوق خنده دیده ای ای خیره خند
پس جهنم خوشتر آید از جنان	چون جهنم گریه آرد یاد آن
کنج دویرانه با جوی سلیم	خنده باد گریه با آمد کتیم
آب حیوان را به ظلمت برده اند	ذوق در غمهاست پی کم کرده اند
چشمه را چار کن در احتیاط	باز گونه نعل در ره تارباط

یار کن با چشم خود و چشم یار	چشممارا چار کن در اعتبار
یار را باش و مکوش از ناز اف	امر هم شوری بنحوان اندر صف
چونک نیکو بگری یار ست راه	یار باشد راه را پشت و پناه
اندر آن حلقه مکن خود را نکین	چونک در یاران رسی خاش نشین
جمله جمعند و یک اندیشه و خموش	در ناز جمعه بگر خوش به هوش
چون نشان جویی مکن خود را نشان	رختهار اسوی خاموشی کشان
در دلالت دان تو یاران را نجوم	گفت پیغامبر که در بحر هموم
نطق تشویش نظر باشد مگو	چشم در استارگان نه ره بجو
گفت تیره در تیغ کرد در روان	کرد حرف صدق کویی ای فلان
فی سخن حره جبر الکلام	این نخواندی کالکلام ای متهم
که سخن زو مر سخن را می کشد	هین مشاعر در آن حرف رشد
از پی صافی شود تیره روان	نیت در ضبطت چو بکشادی دهن
چون همه صافست بکشاید رواست	آنک معصوم ره وحی خداست

ز انک مایطق رسول بالہوی      کی ہوا زایدز معصوم خدا  
خوشتن راساز مطلق ز حال      تا نکردی ہم چمن سخرہ مقال

## بخش ۵۰- سال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیک کانت زر	این چرا نفعت و آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست	این چرا هوشیار و آن مست آمدست
چون زیک دیاست این جوهاروان	این چرا نوش است و آن زهر دمان
چون همه انوار از شمس بقاست	صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیک سرمه ست ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول
چونک دار الضرب را سلطان خداست	تقدرا چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرموده راه را راه من	این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یک اسلیم چون رسد حرو سفیه	چون یقین شد الولد سراپه
و حدی که دید با چندین هزار	صد هزاران جنبش از عین قرار



## بخش ۵۱- جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره شو	یک مثالی در بیان این شنو
هم چنانک بی قراری عاشقان	حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده	عاشقان چون برکمال رزان شده
خنده او گریه با انگیخته	آب رویش آب رو با ریخته
این همه چون و چگونه چون زبند	بر سردیای بی چون می تپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل	زان پوشیدند، مستها حلال
ضد ضد را بود و هستی کی دهد	بلک از و بگریزد و بیرون جدد
نذ چه بود مثل مثل نیک و بد	مثل مثل خویشتن را کی کند
چونک دو مثل آمد ای مقفی	این چه اولیتر از آن در خالق
بر شمار برگستان ند و ضد	چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر	چون چگونه کنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست	این چگونه و چون جان کی شد دست

از بدن ناشی تر آمد عقل و جان	پس چنان بحر می که در هر قطر آن
عقل کل آنجاست از لایه علمون	کی بکجد در مضیق چند و چون
بوی بردی بیچ از آن بحر معاد	عقل گوید مر جسد را که ای جاد
یاری از سایه که جوید جان عم	جسم گوید من یقین سایه توم
که سزاگستخ تر از نامنراست	عقل گوید کین نه آن حیرت سراسر است
خدمت ذره کند چون چاکری	اندرینجا آفتاب انوری
باز اینجا نزد تپو پرند	شیراین سو پیش آهوسرهند
چون ز مسکینان همی جوید دعا	این ترا باور نیاید مصطفی
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود	گر بگویی از پی تعلیم بود
در خرابیهانند آن شهریار	بلک می داند که کنج شاهوار
کر چه هر جزویش جاسوس و است	بدگمانی نعل معکوس و است
زین سبب همتا بدل صد فرقه شد	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
صوفیا خوش پهن بکشا کوش جان	باتو قلاشیت خواهم گفت مان

منظر می باش خلعت بعد آن	مر ترا هم زخم که آید ز آسمان
پس بنجد تاج و تخت مستند	کوزه آن شاهست کت سیلی زند
سیلی را رشوت بی منها	جمله دنیا را پر شه بها
چست در دزد و زحق سیلی سان	کردنت زین طوق زین جهان
زان بلا سرهای خود افراشتند	آن قها که انبیا برداشتند
تابه خانه او باید مر ترا	لیک حاضر باش در خود ای فقی
که نیایدم به خانه ش هیچ کس	ورنه خلعت را برد او باز پس

## بخش ۵۲ - باز سال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان	ابروی رحمت کشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی به پیش	بر نیاوردی ز تلوی نهانش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را	دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب	آمنی با خوف نیاوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش	کر نبودی خر خشد در نعمتش

## بخش ۵۳- جواب قاضی سال صوفی را و قصه ترک و دزدی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهر و صوفی	خالی از فست چوکاف کوفی
تو نشیدی که آن پر قد لب	خدر خیاطان، می گفتی به شب
خلق را و دزدی آن طایفه	می نمود افسانه های سالفه
قصه پاره ربانی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمری خواند دزدی نامه ای	کرد او جمع آمده بهنگامه ای
مستمع چون یافت جاذب زان و فود	جمله اجزایش حکایت گشته بود

# بخش ۵۴ - قال النبی علیہ السلام ان اللہ تعالیٰ یلقن الحکمة علی لسان الواغظین بقدر هم المستمعین

جذب سمعت ار کسی را خوش بستی	کرمی وجد معلم از صبیست
چنگلی را کونوازدیست و چار	چون نیاید گوش کرد و چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل	نه ده انگشتش بجند در غل
گر نبودی گوشهای غیب گیر	وحی ناوردی ز کردون یک بشیر
ور نبودی دیده های صنع بین	نه فلک کشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولا که این باشد که کار	از برای چشم تنیزست و نظار
عامة را از عشق هم خوابه و طبق	کی بود پروای عشق صنع حق
آب تماجی نریزی در تغار	تا سکی چندی نباشد طعمه خوار
روسک کهف خداوندیش باش	تا ماند زین تغارت اصطفاش
چونک دزدیهایی بی رحمانه گفت	کی کنند آن در زیان اندر نهفت

اندر آن، بنگامه ترکی از خطا	سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چوروز رتخیز آن رازها	کشف می کرد از پی ابل نهی
هر کجا آبی تود بجکی فراز	ببینی آنجا دود و کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان	وان گلوی راز کو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست	و آن فضایح را بگوی انداختست
بس که غدر در زیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استار دین مکر و دغا

## بخش ۵۵ - دعوی کردن ترک و کرو بستن او کی دزنی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیت نامش پورشش	اندرین حتی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	اونیار در پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چیست تر	مات او گشتند در دعوی سپر
رو به عقل خود چنین غره مباحش	که شوی یاوه تو در تزییر مباحش
گرم تر شد ترک و بست آنجا کرو	که نیار در دنی که نهانی نو
مطمعانش گرم تر کردند زود	او کرو بست و رمان را بر کشود
که کرو این مرکب تازی من	بد هم اردود قاشم او به فن
و نتواند برد اسی از شما	و اسانم بهر رهن بتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب	با خیال دزدی کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل	شده بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد	جست از جالب به تر حبش کشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا کلند اندر دل او مهر خویش



پیش اکفنداطلس استبلی	چون بید از روی نوای بلبل
زیر نامم واسع وبالاش تنک	که بر این راقبای روز جنگ
زیر واسع تا نکیر و پای را	تنک بالا بر جسم آرای را
در قولش دست بر دیده نهاد	گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد
بعد از آن بکشاد لب را در فشار	پس پیمود و بید او روی کار
وز کرهما و عطاء آن نفر	از حکایت های میران دگر
از برای خنده هم داد او نشان	وز بخیلان وز تحسیر ایشان
می برید و لب پر افسانه و فون	هم چو آتش کرد مقراضی برون

## بخش ۵۶ - مضاحک گفتن دزنی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن دزنی

ترک خندیدن گرفت از داستان	چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره ای دزدید و کردش زیر ران	از جز حق از همه احیانان
حق همی دید آن ولی سارخوست	لیک چون از حدبری غار اوست
ترک را از لذت افسانه اش	رفت از دل دعوی پشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهین چه	ترک سر مست در لاغ اچی
لا به کردش ترک کز بهر خدا	لاغ می گو که مرشد مغدا
گفت لاغی خندینی آن دغا	که فدا از قهقهه او بر قفا
پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد	ترک غافل خوش مضاحک می مزد
هم چنین بار سوم ترک خطا	گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندین ترزان دوبار	کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله	مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قباد دید شاخ	که ز خنده ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا	لاغ از آن استاهی کرد افتضا
رحم آمد بروی آن استاد را	کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین	بی خبر کین چه خسارست و غمین
بوسه افشان کرد بر استاد او	که بمن بهر خدا افسانه کو
ای فسانه گشته و محواز وجود	چند افسانه، نخواستی آزمود
خندین تر از تو بیچ افسانه نیست	بر لب کور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به کور جهل و شک	چند جویی لاغ و دستان فلک
تا یکی نوشی تو عشوہ این جهان	که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد	آب روی صد خزاران چون تو برد
می دردمی دوزد این درزی عام	جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او کر باغمار داد داد	چون دی آمد داده را بر باد داد

پیرو مغلان شستپیشش بهر که      تابه سعد و نخس اولاغی کند

# بخش ۵۷- گفتن دزدی ترک را ہی خاموش کی اگر مضاحک دگر کویم قبات تنگ آید

کفت دزدی ای طواشی برگذر	وای بر تو کر کنم لاغی دگر
پس قبات تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خودیچ کس
خنده چه رمزی اردانستی	توبه جای خنده خون بکرستی

بخش ۵۸ - بیان آنک بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غرار  
 خدار هم چو آن درزی و شهوات و زبان مضاحک گفتن این دنیا است و عمر  
 هم چون آن اطلس پیش این درزی بهمت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت به مقراض شهور	بر دپاره پاره خیاط غرور
تو تمنای بری که اختر دمام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تویی ز ترپعات او	وز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او	وز نحس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت کوید که کرافزون کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران	عشق خود بر قلب زن مین ای همان

## بخش ۵۹ - مثل

آن یکی می‌شده ره سوی دکان	پیش ره راسته دید او از زمان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه	بسته از حق زنان هم چو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستان	هی چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین	بیچ بسیاری ما مکر مبین
مین که با بسیاری مابر بساط	تنگ می‌آید شمارا انبساط
در لواطه می‌قتید از قحط زن	فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می‌کردد اینجا ناگوار
تو مبین تخشیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
مین که با این جمله تلخ‌های او	مرده اُوید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهم از تلف نگرینخت و ماند	این براهم از شرف بگریخت و راند
آن نوزدوین بسوزد ای عجب	نعل معکوس است در راه طلب

## بخش ۷۰ - باز مکر کردن صوفی سال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای مارابی زیان
آنک آتش را کند و رد و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنک گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آنک زوهر سرو آزادی کند	قادرست از غصه را شادی کند
آنک شد موجود از وی حر عدم	گر بدارد باقیش او را چه کم
آنک تن را جان دهد تاحی شود	گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد که بنشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و قننه دیو لعین



## بخش ۱۶ - جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی کز بودی امر مر	ور بودی خوب وزشت و سنگ و در
ور بودی نفس و شیطان و هوا	ور بودی زخم و چالیش و وعا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای مهنک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منصفین	چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخت یک بدی	علم و حکمت باطل و منذک بدی
علم و حکمت به راه و بی رست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیت
به این دکان طمع شوره آب	هر دو عالم را رواداری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهل تر از بعد حق و غفلت
ز آنک اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

## بخش ۶۲ - حکایت در تقریر آنک صبر در نج کار سهل تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت ہی	ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا	تا یکی باشم دین خواری چرا
گفت شومن نفقه چاره می کنم	گر چه عورم دست و پایی می زخم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین سپرین بنمود زن	بس درشت و پرونخ بد سپرین
گفت از سختی تنم رامی خورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سالت می کنم	مرد دویشم همین آمد فتم
این درشت و غلط و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق	این ترا مکروه تر یا خود فراق
هم چنان ای خواجه تشنیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی هست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت و خشن	لیک این بهتر ز بعد ممحن

رنج کی ماند می که ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنگوید کت نه آن فهم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردنت
آن ملیحان که طیبان دل اند	سوی رنجوران به پرسش مایل اند
وز حدراز ننگ و از نامی کنند	چاره ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دوشان بود آن مشکتر	نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویمای نوادر داستان	هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهدید	ترک جوشی هم نکشتی ای قدید
دیده ای عمری تو داد و داوری	وانگه از نادیدگان ناشی تری
هر که ساگردیش کرد استاد شد	تو پس تر رفته ای ای کورلد
خود نبود از والدینت اعتبار	هم نبودت عبرت از لیل و نهار

## بخش ۶۳- مثل

عارفی پرسید از آن پیرکشیش	که توی خواجه من تریا که ریش
گفت نه من پیش از تو زاییده ام	بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال کشت	خوی زشت تو نگردد دست و شست
اوپس از تو زاده از تو بگذرید	تو چنین خشکی ز سودای شرید
تو بر آن رنگی که اول زاده ای	یک قدم زان پیش تر نهاده ای
هم چنان دوغی ترش در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دی	کر چه عمری دت نور آذی
چون خشیشی پابه گل برشته ای	کر چه از باد هوس سرگشته ای
هم چو قوم موسی اندر حریه	مانده ای بر جای چل سال ای سفیه
می روی هر روز تا شب هروله	خویش می بینی داول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق آن کوساله تو
تا خیال عجل از جانشان زرفت	بد بریشان تیه چون کرداب زفت

غیر این عجبی گزویا بیده ای	بی نهایت لطف و نعمت دیده ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت	از دلت در عشق این کو ساله رفت
باری اکنون تو زهر جزوت پسر	صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان	که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جوانی تو چست	جزو جزو تو فسانه کوی تست
جزو جزوت تا بر تست از عدم	چند شادی دیده اند و چند غم
زانک بی لذت نروید هیچ جزو	بلک لاغر کردد از هی پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت	بل ز رفت آن خفیه شد از پنج و هفت
هم چو تابستان که از وی پنبه زاد	ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال کج که زاید از شتا	شد شاپنهان و آن پنج پیش ما
هست آن پنج زان صعوبت یادگار	یادگار صیف ددی این ثمار
هم چنان هر جزو جزوت ای فقی	در دست افسانه کوی نعمتی
چون زنی که میست فرزندش بود	هر کی حاکمی حال خوش بود

حل نبود بی زمستی و زلالغ	بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگان شان بر کنار	شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان	هم چو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه صد در آب آتشی پوشیده شد	صد هزاران کف برو پوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می تند	کف بده انگشت اشارت می کند
هم چنین اجزای مستان وصال	حامل از تمناهای حال و قال
در جمال حال و مانده دمان	چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از زه این چار نیست	لاجرم مظهر این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده کفیم و حقیقت زاد نیست	وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل	بلبی مفروش با این جنس گل
این گل کو یاست پر جوش و خروش	بلبلاترک زبان کن باش گوش
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال	شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو کون حسن لطیف مرتضی	شاهد احوال و حشر ماضی
هم چون کاذب تموز مسجد	هر دم افسانه زمستان می کند
ذکر آن اریح سر دوز مهریر	اندر آن ازمان و ایام عمیر
هم چو آن میوه که در وقت شتا	می کند افسانه لطف خدا
قصه دور تبمهای شمس	و آن عروسان چمن رالمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار	یا از واپس یا خود یاد آرد
چون فرو گیرد غمت گر چستی	زان دم نو میدکن و اجستی
گفتیش ای غصه منکر به حال	راتبه انعام را زان کمال
گر بهر دم نت بهار و خرمیت	هم چو چاش گل مت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو هم چون گلاب	منکر گل شد گلاب اینت عجب
از کپی خویان کفران که دین	بر نبی خویان نثار مروین
آن بجاج کفر قانون کیست	و آن پاس و شکر منهج نیست
با کپی خویان ستمگاه کرد	با نبی رویان ستمگاه کرد

در عمارت‌ها سگانند و عتقور	در خرابی‌هاست گنج غزنو نور
گر نبودی این بزوغ اندر خوف	کم نکردی راه‌پندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از کمری	دیده بر خرطوم داغ ابلهی



## بخش ۴۶- باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس زدود	که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لله کردی در نماز و دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی زجهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج کو هر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستر
لایعدا این داد و لایحسی ز تو	من کلیم از بیا نش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها تویی	کارر ز اقیم تو کن مستوی
سالمناز و این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد
هم چو آن شخصی که روزی حلال	از خدای خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت	عهد داد و لدنی معدلت
این تیم نیز زاریها نمود	هم زمینان اجابت گور بود
گاه بدطن می شدی اندر دعا	از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی وز عیم

چون شدی نو مید در جہد از کلال	از جناب حق شنیدی کہ تعال
خافست و رافست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفص ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفص و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شورہ نمی سبزوتر
خفص و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفص و رفع این مزاج ممتزج	گاہ صحت گاہ رنجوری مضج
ہم چنین دان جملہ احوال جہان	قط و جذب و صلح و جنگ از افتان
این جہان با این دو پر اندر ہواست	زین دو جانہا موطن خوف و رجاست
تا جہان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عسی ما	بشکند زخ خم صدر رنگ را
کان جہان ہم چون نمکسار آمدست	ہرچہ آنجا رفت بی تلوین شدست
حاک را بین خلق رنگارنگ را	می کند یک رنگ اندر کورہا
این نمکسار جہوم ظاہرست	خود نمکسار معانی دیگرست

آن کلمه را معانی معنویت	از ازل آن تا بد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود	آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آشنخان که از صقل نور مصطفی	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ	جملگی یک رنگ شد زان اسپ لغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن	کونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یک رنگی که اندر محشرست	بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود	نقشها مان در خور خصلت شود
کرد آنگه فکر نقش نامه ها	این بطانه روی کار جامه ها
این زمان سرا مثال گاو پیس	دوک نطق اندر ملل صدر رنگ ریس
نوبت صدر نکست و صد دلی	عالم یک رنگ کی کرد دجلی
نوبت ز نکست رومی شد نهان	این شست و آفتاب اندر ریان
نوبت گر گست و یوسف زیر چاه	نوبت قبطت و فرعونست شاه

این سگان راحصه باشد روز چند	تا ز رزق بی دین خیره خند
تا شود امر تعالو منتشر	دردون بیشه شیران منظر
بی حجابی حق غاید دخل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج
پیه گاو ان بسلان آن روز نحر	جوهر انسان بکیر و برو بحر
مؤمنان را عید و گاو ان را حلاک	روز نحر رتخیز سمناک
هم چو کشتیهاروان بر روی بحر	جمله مرغان آب آن روز نحر
تا که یخ من نجاواستیقنه	تا که یملک من حلاک عن مینه
تا که ز اغان سوی کورستان روند	تا که بازان جانب سلطان روند
نقل ز اغان آمدست اندر جهان	که استخوان و اجزاء سرکین هم چو نان
کرم سرکین از کجا باغ از کجا	قد حکمت از کجا زاغ از کجا
نیست لایق عود و مشک و کون خر	نیست لایق غزو نفس و مردغر
کی دهد آتک جهاد اکبر ست	چون غزاند ز نان رایج دست
گشته باشد خفیه هم چون مریمی	جز بناد در تن زن رستی

خفیه اند و ماده از ضعف جهان	آپنجان که در تن مردان زنان
هر که در مردی نذید آمادگی	آن جهان صورت شود آن مادگی
کنش آن پاکلاه آن سرست	روز عدل و عدل داد در خورست
تابه غرب خود رو و هر غار بی	تابه مطلب در رسد هر طالبی
جفت تابش شمس و جفت آب مین	نیست هر مطلوب از طالب دریغ
قبرین چون قمر کردی اختیار	هست دنیا قمر خانه کردگار
تیغ قمر افکنده اندر بحر و بر	استخوان و موی مقهوران نگر
شرح قمر حق کننده بی کلام	پروپای مرغ بین بر کرد دام
و آنک کهنه گشت هم پشته ماند	مرد او بر جای خر پشته نشاند
پیل را با پیل و بق را بنس بق	هر کسی را جفت کرده عدل حق
مونس بو جهل عتبه و ذوالخار	مونس احمد به مجلس چار یار
قبله عبدالبطون شد سفره ای	کعبه جبریل و جانها سدره ای
قبله عقل مغلف شد خیال	قبله عارف بود نور وصال

قبله زاهد بود نیردان بر	قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی و ران صبر و دنگ	قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن	قبله ظاهر پرستان روی زن
هم چنین بر می شمر تازه و کهن	ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق مادر کاس زرین شد عطار	و آن سگان را آب تتاج و تغار
لایق آنک بدو خود داده ایم	در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی آن را عاشق نان کرده ایم	خوی این را مست جانان کرده ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی	پس چه از درد خوردن خویت می رمی
مادگی خوش آمدت چادر بکیر	رستمی خوش آمدت خنجر بکیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر	گشته است از زخم درویشی عقیر

# بخش ۵۶ - قصه آن کنج نامه کی پهلوی قبه ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه میند از آنجا کی افتد کنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو	واقعہ بی خواب صوفی راست خو
ہاتفی کفش کاسی دیدہ تعب	رقعہ ای در مشق وراقان طلب
خفیہ زان وراق کت ہمسیہ است	سوی کاغذ پارہ ہاش آور تو دست
رقعہ ای شکش چنین رنگش چنین	بس بخوان آن را بہ خلوت ای حنین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر	پس برون روز انہی و شور و شر
تو بخوان آن را بہ خود در خلوتی	ہین مجود خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش ہم سنگین مشو	کہ نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر ہان ز نہار تو	ورد خود کن دم بہ دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مرده ور	بردل او زد کہ روز حمت بیر
چون بہ خویش آمد ز غیبت آن جوان	می نگنجید از فرح اندر جہان

زهره اوبریدی از قلق	کر بودی رفیق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس شد حجاب	کوش او بشید از حضرت جواب
از حجب چون حس معش در گذشت	شد سرافراز و ز کردون برگذشت
که بود کان حس چشمش را اعتبار	زان حجاب غیب هم باید گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس پیایی کردوش دید و خطاب
جانب دکان و راق آمد او	دست می برد او به نقش سوبه سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علمانی که هاتف گفته بود
در بعل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان و امی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند	وز تحمیر والد و حیران بماند
که بدین سان کنج نامه بی بها	چون فاده ماند اندر مشها
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز نردان حافظت
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چنیزی رباید از کزناف
کر بیابان پر شود ز رونقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود



بی قدریادت نماند نکته‌ای	ور بخوانی صد صحف بی سکه‌ای
علمهای نادره یابی ز چوب	ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
کان فزون آمد ز ماه آسمان	شد ز چوب آن کف موسی ضو نشان
سر بر آورد دست ای موسی ز چوب	کاتک می جستی ز چرخ بانسب
هست عکس مدرکات آدمی	تبدانی که آسمانهای سبی
از دو عالم پیشتر عقل آفرید	نی که اول دست برد آن مجید
که نباشد محرم عفتا کس	این سخن پیدا و پنهانست بس
قصه گنج و فقیر آور به سر	باز سوی قصه باز آ ای پسر

## بخش ۶۶ - تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن کنج

اندر آن رقعۀ نبشته بود این	که برون شهر کنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مهدست	پشت او د شهر و در د فندست
پشت باوی کن تور و در قبله آر	وانکمان از قوس تیری بر گزار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت او فتاد
پس مکان سخت آورد آن فقی	تیر پرانید در صحن فضا
ز و تبر آورد و بیل او ساد ساد	کند آن موضع که تیرش او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خودنید از کنج پنهانی اثر
هم چنین هر روز تیر انداختی	لیک جای کنج را شناختی
چونک این را پیشه کرد او بر دوام	فنجی در شهر افتاد و عوام

## بخش ۶۷ - فاش شدن خبر این کنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی که بدندان در کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست	که فلانی کنج نامه یافت
چون شنید این شخص کین باشد رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک استلج میزد زان قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقع را بایده ام	کنج نه ورنج بی حد دیده ام
خودش یک جبه از کنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من هم چو مار
مدت مایی چنینم تلخ کام	که زیان و سود این بر من حرام
بوک بخت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دگرشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته تکانی بود چست	تیر واد انداخت و هر سو کنج بست
غیر تشویش و غم و طلمات فی	هم چو عتقا نام فاش و ذات فی

## بخش ۶۸ - نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

شاه شذران گنج دل سیر و ملول	چونک تعویق آمد اندر عرض و طول
رقعه را از خشم پیش او فلکند	دشتمار اگز کز آن شه چاه کند
تو بدین اولیتری کت کار نیست	گفت کیر این رقعہ کش آثار نیست
که بسوزد گل بگرد و گرد خار	نیست این کار کسی کش هست کار
منظر که روید از آهین گیا	ناد اقتدا بل این ماخوینا
تو که داری جان سخت این را بجو	سخت جانی باید این فن را چو تو
و ریبایی آن به تو کردم حلال	کر نیایی نبودت هرگز ملال
عشق باشد کان طرف بر سر دود	عقل راه ناامیدی کی رود
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لا ابالی عشق باشدنی خرد
در بلا چون سنگ زیر آسینا	ترک تازو تن کداز و بی حیا
بهره جویی را دون خویش کشت	سخت رویی که ندارد هیچ پشت

پاک می باز و نباشد مرد جو	آسپنجان که پاک می کسیر و زهو
می دهد حق، ستیش بی علتی	می سپارد باز بی علت فقی
که قوت و ادن بی علتست	پاک بازی خارج هر ملتست
ز انک ملت فضل جوید یا خلاص	پاک باز اند قربانان خاص
فی خدا را امتحانی می کنند	فی در سود و زیانی می زنند

## بخش ۶۹ - باز دادن شاه کنج نامه را به آن فقیر کی بکیر ما از سر این برخاستیم

چونک رقعہ کنج پر آشوب را	شہ مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن اوز خصمان وز نیش	رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق در اندیش را	کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را دہ پیش خود یار نیست	محرش در دہ کی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانہ تر	عقل از سودای او کورست و کر
ز آنک این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
کر طیبی را رسد زین کون جنون	دقتر طب را فرو شوید بہ خون
طب جملہ عقلہا منقوش اوست	روی جملہ دلبران رو پوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش	نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبلہ از دل ساخت آمد دعا	لیس للانسان الا ماسعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیدہ بود	سالہا اندر دعا پیچیدہ بود

از کرم لیک پنهان می شنید	بی اجابت بر دعا می تمید
ز اعتماد جود خلاق جلیل	چونک بی دف رقص می کرد آن علیل
کوش او میدش پر از لیک بود	سوی او نه هاتف و نه پیک بود
از دلش می روفت آن دعوت ملال	بی زبان می گفت او میدش تعال
تو مخوان می رانش کان پر دوختست	آن کبوتر را که بام آموختست
کز ملاقات تو بر رستت جانش	ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
هم بگرد بام تو آرد طواف	کبر برانی مرغ جانش از کزاف
پرزنان براج مست دام تست	چینه و تفلش همه بر بام تست
در ادای شکرت ای فتح و فتوح	کرد می منکر شود ذذانه روح
طشت آتش می نهد بر سینه اش	شحنه عشق مکرر کینه اش
شاه عشقت خواند ز تو باز کرد	که بیا سوی مه و بگذر ز کرد
چون کبوتر پر زخم ستانه من	کرد این بام و کبوتر خانه من
من تقسیم عیسی مریم توی	جبرئیل عشقم و سدره م توی

خوش بپرس امروز این بیمار را	جوش ده آن بحر کو حبار را
گر چه این دم نوبت بحران اوست	چون تو آن اوشدی بحر آن اوست
آنچ پنهانست یارب زینهار	این خود آن ناله ست کو کرد آشکار
یک دهن پنهانست در لبهای وی	دو دهن داریم گویا هم چونی
های هوئی در کفنده در هوا	یک دهن نالان شده سوی شما
که فغان این سری هم زان سرست	لیک داند هر که او را منظرست
های هوئی روح از هیهای اوست	دمدمه این نای از دمه های اوست
نی جهان را پر نکردی از شکر	گر نبودی بالمش نی را سمر
که چنین پر جوش چون دریاستی	باکی خفتی وز چه پهلوحاستی
در دل دریای آتش راندی	یا ایست عندر بی خواندی
عصمت جان تو گشت ای مقتدا	نعره یانار کونی باردا
کی توان اندود خورشیدی به گل	ای ضیاء الحق حسام دین و دل
که پوشانند خورشید ترا	قصد کردند این گل پاره ها



باغما از خنده مالالال تست	درد دل که لعل مالال تست
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی	محررم مردیت را کورستی
چون علی سر را فرو چاه می کنم	چون بنواهم کز سرت آبی کنم
یوسفم را قهر چه اولی ترست	چونک انخوان را دل کینه ورست
چه چه باشد خیمه بر صحر از نم	مست کستم خویش بر غوغا ز نم
و آنکه آن کروفر مستانه بین	بر کف من نه شراب آتشین
ز آنک ما غرقیم این دم در عصیر	منظر کو باش بی کنج آن فقیر
از من غرقه شده یاری نخواه	از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
از خود و از ریش خویشم یاد نیست	که مرا پروای آن اسناد نیست
در شرابی که نکلند تار مو	باد سبلی کی بکشد و آب رو
خواه را از ریش و سبلی واریان	داده ای ساقی کی رطلی گران
لیک ریش از رشک ما بر می کند	نخوتش بر ما سالی می زند
که همی دانیم ترویرات او	مات او و مات او و مات او

از پس صد سال آنچ آید ازو	سیر می بیند معین موبه مو
اندر آینه چه بیند مرد عام	که بنیزد سیر اندر خشت خام
آنچ بحیانی به خانه خود نید	هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده ای	هم چو خس در ریش چون افتاده ای
خس نه ای دور از تور شک کوهری	در میان موج و بحر اویتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست	کوهر و مایش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با حول چه کویم پیچ پیچ
چونک جفت احوالیم ای شمن	لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی و صفت و حال	جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احوال این دوی رانوش کن	یادمان بردوز و خوش خاموش کن
یابه نوبت که سکوت و که کلام	احواله طبل می زن و السلام
چون بسینی محرمی کو سرجان	گل بسینی نعره زن چون بلبان

لب بند و خویشان را تب ساز	چون سینی مشک پر کمر و مجاز
ورنه گنگ جمل او بشکست تب	دشمن آبست پیش او منجب
خوش مدارا کن به عقل من لدن	بسیاستهای جاہل صبر کن
صبر صافی می کند هر جا دلست	صبر با نااہل احلان را جلاست
صفوت آئینه آمد در جلا	آتش نمرود ابراهیم را
نوح راشد صیقل مرآت روح	جور کفر نوحیان و صبر نوح

## بخش ۷۰- حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بوا محسن خارقان
کوهها بپدید وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ دره دید از رنج و ستم	گر چه در خوردست کوه می کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان	خانه آن شاه را بست او نشان
چون به صد حرمت نزد حلقه درش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم	ژگفت بر قصد زیارت آدم
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفرگیری و این تشویش بین
خود تراکاری نبود آن جایگاه	که به یهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول کردی آمدت	یا ملولی وطن غالب شدت
یا مکر دیوت دو شاخه بر نهاد	بر تو و سواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه	من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل وزیرش خند بی حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب

بخش ۷۱- پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجا جویم و جواب

## نافرجام گفتن حرم

اگلش از دیده بخت و گفت او	باهمه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تی	دام کولان و کند کمری
صد هزاران خام ریشان هم چو تو	اوفاده از وی اندر صد عتو
گر نینیش و سلامت واری	خیر تو باشد نکردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیبی طبل خوار	بانگ طبلش رفته اطراف دیار
بطنیند این قوم و کوساله پرست	در چنین گامی چه می مانند دست
حیثه اللیلست و بطل النهار	هر که اوشد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال	مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دیغا تا کنون	عبدان عجل راریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت	کو عمر کو امر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد  
رخصت هر مفید قلاش شد  
کوره پیغامبری و اصحاب او  
کوناز و سجد و آداب او

## بخش ۷۲ - جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعنه را از کفر و بیهوده گفتن

بانک زدی روی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	اسمانها سجده کردند از سنگفت
آفتاب حق برآمد از جل	زیر چادر رفت خورشید از نخل
ترتت چون تو ابلیسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم هم چون سحاب	تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم	قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوای آمد ضلال	هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن طرف کان نور بی اندازه تافت
منظر عزت و محبوب به حق	از همه کرو بیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست	سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق را پند کنی تو ای عجز	هم تو سوزی هم سرت ای کنده پوز
کی شود دیار پوز سگ نجس	کی شود خورشید از پف منطس

چہست ظاہر تر بکوزین روشنی	حکم بر ظاہر اگر ہم می کنی
باشد اندر غایت نقص و قصور	جملہ ظاہر مابہ پیش این ظہور
شمع کی میرد بسوزد پوز او	ھر کہ بر شمع خدا آرو پوز او
کین جہان ماندیم از آفتاب	چون تو خفاشان بسی بیند خواب
ہست صد چندان کہ بد طوفان نوح	موجہای تیز دریامای روح
نوح و کشتی را بہشت و کویہ جست	لیک اندر چشم کنگان موسی رست
نیم موجی تابہ قعر امتہان	کویہ و کنگان را فرو برد آن زمان
سک ز نور ماہ کی مرتع کند	مہ فشاں نور و سک و ع و ع کند
ترک رفتن کی کنند از بانگ سک	شب روان و ہمرہان مہ بسک
کی کند وقف از پی ہر کندہ پیر	جز و سوی کل دوان مانند تیر
معرفت محصول زہد سالفست	جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت آن کشت را روید نیست	زہد اندر کاشتن کوشید نیست
جان این کشتن نبات و حصاد	پس چو تن باشد جہاد و اعتقاد



کاشف اسرار و هم مکشوف اوست	امر معروف او و هم معروف اوست
پوست بنده مغز نغزش دایاست	شاه امروزیه و فردای ماست
پس گلوی جمله کوران را فشرود	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس چه ماند تو بیندیش ای وجود	چون انامی بنده لاشد از وجود
بعد لا آخر چه می ماند و کمر	کر ترا چشمیت بکشد در نگر
که کند تف سوی میه یا آسمان	ای بریده آن لب و حلق و دهنان
تف سوی کردون نیاید مسلکی	تف برویش باز کرد و بی شکلی
هم چو تبت بر روان بولهب	تا قیامت تف برو بار و زرب
سک کسی که خواند او را طبل خوار	طبل و رایت هست ملک شهریار
شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند	آسمان بنده ماه وی اند
جمله در انعام و در توزیع او	ز انک لولا کست بر توقع او
کردش و نور و کانی ملک	گر نبودی او نیایدی فلک
هسیت و ماهی و در شاهوار	گر نبودی او نیایدی به حار

درد و نه گنج و بیرون یاسمین	گر نبودی او نیامیدی زمین
میوه مال بختک باران وی اند	رزقها هم رزق خواران وی اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده	هین که معکوس است در امر این کره
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر	از فقیر ست همه زرو حریر
چون عیال کافر اندر عقد نوح	چون تو تنگی جنت آن مقبول روح
پاره پاره کردمی این دم ترا	گر نبودی نسبت تو زین سرا
تا مشرف گشتی من در قصاص	دادمی آن نوح را از تو خلاص
این چنین گستاخی ناید ز من	لیک با خانه شهنشاه ز من
ورنه اکنون کردمی من کردنی	رو دعا کن که سک این موطنی

# بخش ۷۳- واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان کی شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پسران شد از هر کسی	شیخ رامی جست از هر سوبی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هنرم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیومی آورد پیش هوش مرد	و سوسه تا خفیه کرد و دمه ز کرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خاند یار و هم نشین
خدا را با خدا ناس از کجا	با امام الناس نناس از کجا
باز اولاحول می کرد آتشین	که اعتراض من برو کفرست و کین
من کی باشم با تصرفهای حق	که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفس حمله می آورد زود	زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل	که بود با او به صحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل      چون تواند ساخت باره زن دلیل

## بخش ۷۴ - یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار	زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران، بنیزش رامی کشید	بر سر بنیزم نشسته آن سعید
تا زیانه‌ش مار نبود از شرف	مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست	هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محوس و این محوس نیست	لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ایشان	پیش دیده غیب‌دان، بنیزم کشان
لیک یک یک را خدا محوس کرد	تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آن را مشوای مفتون دیو
از ضمیر او بدانت آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یک یک آن ذوفنون	آنچ در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مثل امار زن	بر کشاد آن خوش سراینده دهن
کلان تکل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس تست آنجامه است

کرنه صبرم می کشیدی بارزن	کی کشیدی شیرز بیکار من
اشتران بنحیتم اندر سبق	مست و بی خود زیر محلهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام	تا میندیشم من از تشنیه عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست	جان ما بر رود و جان جویان اوست
فردی ما بختی مانده از هواست	جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او	نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
این قدر خود دس ساگردان ماست	کرو فرلمحه ماتا کجاست
تا کجا آنجا که جارا راه نیست	جز سنا برق مه الله نیست
از همه او هام و تصویرات دور	نور نور نور نور نور نور
بهر تو ارپست کردم گفت و گو	تا بسازی بار فیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج	از پی الصبر مقلح الفرج
چون بسازی باخی این خسان	کردی اندر نور سنتهارسان
که انیارنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیمیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور      بود در قدمت تجلی و ظهور  
بی زندی ضد را نتوان نمود      وان شبی مثل راضی نبود

## بخش ۷۵- حکمت درانی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای	تا بود شایش را آینه‌ای
بس صفای بی حدودش داد او	و آنکه از ظلمت ضدش بهناد او
دو علم بر ساخت اسپد و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچ رفت رفت
هم چنان دور دوم بایل شد	ضد نور پاک او قابیل شد
هم چنان این دو علم از عدل و جور	تا به نمرود آمد در دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او	و آن دو لشکر کین کزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر	تا شود حل مثل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق	تا به فرعون و به موسی شفیع
سالم اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملولی می فرود



آب دیا را حکم سازید حق	تا که ماندی بر دین و سبق
هم چنان تا دور و طور مصطفی	با ابو جہل آن سپہدار جفا
هم نکر سازید از بہر نمود	صیحا ای کہ جانسان را در بود
هم نکر سازید بہر قوم عاد	زود خیزی تسیر و یغنی کہ باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین	در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جملہ قہر	بر د قارون را و کنجش را بہ قہر
لقمہ ای را کہ ستون این تست	دفع تیغ جوع نان چون جوشنت
چونک حق قہری نندد نان تو	چون خناق آن نان بکسیرد و گلو
این لباسی کہ ز سر باشد مجہر	حق دہد او را مزاج ز مہریر
تا شود بر تن این جبہ شگرف	سرد ہم چون بچ کزندہ ہم چو برف
تا کہیزی از و شق ہم از حریر	ز پناہ آری بہ سوی ز مہریر
تو دو قلہ نیستی یک قلہ ای	غافل از قصہ عذاب ظلہ ای
امر حق آمد بہ شہرستان و دہ	خانہ و دیوار را سایہ دہ

مانع باران مباحش و آفتاب تابان مرسل شد مذمت شتاب

که ببردیم اغلب ای مهتران باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چست دست کر ترا عقلیت آن نکته بس است

تو نظرداری و لیک امعانش نیست چشمه افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارنده فکر که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد لیک ای پولاد برد او د کرد

تن ببردت سوی اسرافیل ران دل فسرودت روبه خورشید روان

در خیال از بس که گشتی مکتسی نیک بسو فطایی بدطن رسی

او خود از لب خرد مغزول بود شد ز حس محروم و مغزول از وجود

هین سخن خانوبت لب خانی است کر بکویی خلق را رسوایی است

چیت امعان چشمه را کردن روان چون زتن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بندتن باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنکب بر فرمان رود      کرگلی را خار خواهد آن شود

## بخش ۷۶ - معجزه هود علیه السلام در تخلص ممان امت به وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره	جمله نشستند اندر دایره
یاد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا به حرص خویش بر صفها زند
قصده آن نه که خلق آسمن شوند	قصدهش آنک ملک گردد پای بند
آن خراسی می دود قصدهش خلاص	تا بیاید او ز زخم آن دم مناص
قصده او آن نه که آبی بر کشد	یا که کجدر ابدان روغن کند
گاه بشاید ز بیم زخم سخت	نه برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وح	تا مصلح حاصل آید در تبع
هم چنان هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهی	در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان دکار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترنده اند از نیک و بد	بیچ ترنده ترسد خودز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کیست	که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکنی	لیک محسوس حس این خانه فی
آن حسی که حق بر آن حس منظرست	نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بیدری آن صور	بایزد وقت بودی گاو و خر
آنک تن را منظر هر روح کرد	و آنک کشتی را براق نوح کرد
گر بنخواهد عین کشتی راه خو	او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمست طوفان و کشتی ای مقل	با غم و شادیت کرد او متصل
گر نیننی کشتی و دریابه پیش	لر زما بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون	ترس دارد از خیال گونه کون
مشت بر اعی نزدیک جلف مست	کور ندارد لکد زن اشترست
زانک آن دم بانک اشتری شنید	کور را گوشت آینه نه دید
باز گوید کورنه این سنگ بود	یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود	آنک او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین	بچ کس از خود ترسد ای حزن
آن حکیم و هم خواند ترس را	نهم کز کرد دست او این درس را
بچ و بی بی حقیقت کی بود	بچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی زر راست	در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ	بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست	سگر نعمت گو مکن امکار راست
از مغلط گویم و سودای او	یا ز کشتیا و دریاهای او
بل ز کشتیاش کان پند دست	گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی رانوح و کشتیان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گیر از شیر و اژدهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
د تلافی روزگارت می برند	یادمان غایب ات می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی	از قف تن فکر را شربت مکی

شبنمی که داری از بحر احیات	نشف کرد از تو خیال آن و شات
آن بود کان می بخند در کون	پس نشان نشف آب اندر غصون
می کشی هر سو کشیده می شود	عضو حرشاخ ترو تازه بود
هم توانی کرد چنبر گردنش	کر سبد خواهی توانی گردنش
ناید آن سویی که امرش می کشد	چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
چون نیاید شاخ از نیخ طبی	پس بخوان قامو اکالی از نبی
بر فقیر و گنج و احوالش ز نم	آتشین است این نشان کوته کنم
آتش جان بین کزو سوزد خیال	آتشی دیدی که سوزد هر نهال
زین چنین آتش که شعله زد ز جان	نه خیال و نه حقیقت را امان
کل شیء مالک الا وجهه	خصم هر شیر آمد و هر روبه او
چون الف در بسم درود ج شو	در وجه و وجه او و خرج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست	آن الف در بسم پنهان کرد ایست
وقت حذف حرف از بهر صلوات	هم چنین جمله حروف گشتمات

از صله ست و بی و سین زو وصل یافت	وصل بی و سین الف را بر تنافت
چونک حرفی بر نابد این وصال	واجب آید که کنم کوه مقال
چون یکی حرفی فراق سین و میت	خامشی اینجا مهمتر و اجمیت
چون الف از خود فاشد مکتف	بی و سین بی او، بی گویند الف
ماریت ادر میت بی و میت	هم چنین قال الله از صمتش بجت
تا بود دار و نداد او عل	چونک شد فانی کند دفع عل
گر شود بیشه قلم دیامداد	شوی رانیت پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست	می دهد تقطیع شعرش نیر دست
چون نماند خاک و بودش جف کند	خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سرد کشد	بیشه از عین دریا سر کشد
بر این گفت آن خداوند فرج	حد ثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز کرد از بحر و رود خشک نه	هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش کرد بایم عقل آشنا



عقل از آن بازی، می‌یابد صبی      کرچه با عقلست در ظاهر ابی  
کودک دیوانه بازی کی کند      جزو باید تا که کل را نمی‌کند

## بخش ۷۷- رجوع کردن به قصه قبه و کنج

عاجز آورد از بیا و از بیا	نک خیال آن فقیرم بی ریا
زانک در اسرار همرازویم	بانک او توشنوی من بشنوم
دوست کی باشد به معنی غیر دوست	طالب کنجش بسین خود کنج اوست
سجده پیش آینه ست از بهر رو	سجده خود را می کند هر لحظه او
بی خیالی زو نمائی هیچ خیر	گر بیدی ز آینه او یک پشیر
دانش او محو نادانی شدی	هم خیالاتش هم او فانی شدی
سر بر آوردی عیان که انی انا	دانشی دیگر ز نادانی ما
که آدمید و خویش بینیدش دمی	اسجد و الادم ندا آمد بی
تازین شد عین چرخ لاژورد	احولی از چشم ایشان دور کرد
گشت لا اله الا الله و وحدت کثفت	لا اله گفت و الا الله گفت
وقت آن آمد که کوش ما کشد	آن حبیب و آن خلیل بارشد

سوی چشمه که دهن زینها بشو	آنچ پوشیدیم از خلعان کمو
ور بکوبی خود نکردد آشکار	توبه قصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک بریشان می تم	قایل این سلع این هم منم
صورت دویش و نقش گج کو	رنج کیش اند این گروه از رنج کو
چشمه راحت بریشان شد حرام	می خوردند از زهر قاتل جام جام
حاکما پر کرده دامن می کشند	تا کنند این چشمه ها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا بد	کمتس زین مشت خاک نیک و بد
لیک کوید با شامن بسته ام	بی شامن تا بده پیوسته ام
قوم معکوس اند اندر مشها	خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق	اژدها را مکتاد دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته ای	بیچ دانی از چه دیده بسته ای
بر چه بکشادی بدل این دیده ها	یک به یک بس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته ست	آسان را از کرم دریافته ست

عین کفران را انابت ساخته	نرد بس ناد زر حمت باخته
منفجر کرده دو صد چشمه و داد	هم ازین بد بختی خلق آن جواد
مهره را از مار پیرایه دهد	نخچه را از خار سمرایه دهد
وز کف معسر برویاند یسار	از سواد شب برون آرد نهار
کوباد او دگر دهم ریل	آرد ساز در یک راهر خلیل
بر کشاید بانگ چنک وزیر و بم	کوه با وحشت در آن ابر ظلم
ترک آن کردی عوض از ما بگیر	خنیرای داود از خلعان نفیر

بخش ۷۸- انابت آن طالب کنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطراب  
کی ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکار

از پی این کج کردم یاوه تاز	گفت آن درویش ای دانای راز
نی تانی جست و نی آهستگی	دیو حرص و آرزو مستعجل تکلی
کف سیه کردم دهن را سو ختم	من ز دیکی لقمه ای نندو ختم
زان کره زن این کره راحل کنم	خود نگفتم چون دین نامو ختم
هین مگوژاژاژ کمان ای سخت رو	قول حق را هم ز حق تفسیر جو
مهره کو انداخت او بر بیدش	آن کره کوزد، همو بکشایدش
کی بود آسان رموز من لدن	گرچه آسانت نمود آن سان سخن
چون تو درستی تو کن هم فتح باب	گفت یارب توبه کردم زین شتاب
در دعا کردن بدم هم بی هنر	بر سر خرقة شدن بار دگر
این همه عکس تو ست و خود تویی	کو هنر کو من کجا دل مستوی

هر شبی تدبیر و فر، هنگم به خواب	هم چو کشتی غرقه می کرد در آب
خود نه من می مانم و نه آن هنر	تن چو مرداری فدا ده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود همی کوید الستی و بلی
کو بلی کو جمله را سیلاب برد	یا هنگی خورد کل را کرد و مرد
صبح دم چون تیغ کو هر دار خود	از نیام ظلمت شب بر کند
آفتاب شرق شب را طی کند	از هنگ آن خورده هارانی کند
رسته چون یونس ز معده آن هنگ	منتشر کردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسج آمدند	کا ندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی کوید به هنگام سحر	چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی که در آن لیل وحش	کنج رحمت بنی و چندین چش
چشم تیز و کوش تازه تن سبک	از شب هم چون هنگ ذوا حجب
از مقامات وحش روزین پس	بیچ نگریریم بابا چون تو کس
موسی آن را ناردید و نور بود	ز نگی دیدیم شب را حور بود

بعد ازین مایده خواهیم از تو بس	تا نوشند بحر را خاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی	کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست	هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را	در کشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق	معتقان رحمت اند از بندرق
در عدم ما مستحان کی بدیم	که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیاً یا نیز کن	بیچنی را بار دیگر چنیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خاک را چه زهره این بدی
چون دعایان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فحم و حواس	نه امید می مانده نه خوف و نه یاس
برده در دیای رحمت این دم	تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن کی را کرده پر نور جلال	و آن دگر را کرده پروهم و خیال

رای و تدبیرم به حکم من بدی	کر بخویشم هیچ رای و فن بدی
زیردام من بدی مرغان من	شب ز رفتی هوش بی فرمان من
وقت خواب و بیهوشی و امتحان	بودی آگه ز منرلهای جان
ای عجب این معجبی من ز کیست	چون کفم زین حل و عقد او هست
باز ز نبیل و عابر داشتم	دیده را نادیده خود انکاشتم
جز دلی و لنگ ترا ز چشم میم	چون الف چخیزی ندارم ای کریم
میم ام تنگست الف زو نر که است	این الف وین میم ام بوداست
میم و لنگ آن زمان عاقبت	آن الف چخیزی ندارد غافلست
در زمان هوش اندر هیچ من	در زمان بیهوشی خود هیچ من
نام دولت بر چنین پچی من	هیچ دیگر بر چنین پچی من
که زو هم دارم است این صد غنا	خود ندارم هیچ به ساز و مرا
رنج دیدم راحت افزایم کن	در ندارم هم تو دارایم کن
برد تو چونک دیده نیستم	هم در آب دیده عریان نیستم



آب دیده بَنده اُبی دیده را	سزده ای بخش و نباتی زین چرا
ور نام آب آجم ده ز عین	هم چو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق	با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس	من تپی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مستون بود	اشک من باید که صد حیچون بود
قطره ای زان زین دو صد حیچون به است	که بدان یک قطره انس و جن برست
چونک باران جست آن روضه بهشت	چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای انخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یار د اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود	دست از آن نان می باید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	ز آب دیده نان خود را پخته کن

# بخش ۷۹- آواز دادن هاتف مر طالب کنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

کشف شد این مشکلات از ایزدش	اندرین بود او که الهام آمدش
کی بگفتند که اندر کش توزه	کو بگفت در کمان تیری نه
در کمان نه گفت او نه پرکش	او نمفت که کمان را سخت کش
صنعت قوا سی برداشتی	از فضولی تو کمان افراشتی
در کمان نه تیرو پدیدن مجو	ترک این سخته کمانی رو بگو
زور بگذار و بزاری جو ذهاب	چون بپند بر کن آنجامی طلب
تو فلنده تیر فکرت را بعید	آنچه حقست اقرب از جل الورید
صید نزدیک و تو دور انداخته	ای کمان و تیر بار ساخته
وز چنین کنجست او مجبور تر	هر که دور انداز تر او دور تر
کو بد و کور است سوی کنج پشت	فلسفی خود را از اندیشه بکشت
از مراد دل جدا تر می شود	کو بد و چندانک افزون می دود

جابه و اعنا کلفت ای بی قرار	جابه و افینا بکلفت آن شیریار
بر فراز قله آن کوه زلفت	هم چو کنگان کوزنگ نوح رفت
سوی که می شد جداتر از مناص	هر چه افزون تر بهی جست او خلاص
هر صباحی سخت تر جستی کمان	هم چو این درویش بهر گنج و کان
بود از گنج و نشان بد بخت تر	هر کمانی کو گرفتی سخت تر
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
لاجرم رفت و دکانی نو کشاد	زانک جاہل ننگ دارد ز اوستاد
کنده و پر کزد دست و پر زمار	آن دکان بالای استاد ای مکار
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد	زود ویران کن دکان و باز کرد
از که حاصم سفینه فوز ساخت	نه چو کنگان کوز کبر و ناشناخت
وان مراد او را بده حاضر به چیب	علم تیر اندازیش آمد حجاب
کشته ره رورا چو غول و راه زن	ای بسا علم و دکاوات و فطن
تا ز شرفیلوفی می رهند	بیشتر اصحاب جنت ابله مند

نخیش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست و نیاز	زیرکی بگذار و با کولی بساز
زیرکی دان دام بر دو طمع و گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنغ در صانع شده
زانک طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده بر کنار

بخش ۸۰ - حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن کی به منزل قوتی یافتند  
 و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود کرسنه ماند از  
 آنک مغلوب بود

یک حکایت بشوایخای پسر	تا نکردی ممحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همری کردند با هم در سفر
با دو کمره بهره آمد مؤمنی	چون خرد بانفس و با آهر منی
مرغزی و رازی افتند از سفر	همره و هم سفره پیش هم دگر
در قفس افتند زاغ و خد و باز	جفت شد در حبس پاک و بی ناز
کرده منزل شب به یک کاروانسرا	اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف	روز با ما هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شده و بکشد بند	بسکند و هر کی جایی روند
چون قفس را بسکند شاه خرد	جمع مرغان هر کی سویی پرد

پرکشید پیش ازین بر شوق و یاد	در هوای جنس خود سوی معاد
پرکشید هر دمی با اشک و آه	لیک پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یک پر دمانند باد	سوی آن کز یاد آن پرمی گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او	چونک فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا که آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید خود هر یک بسته طرف	اندرین کار و انسرا از بیم برف
برف کوناگون جمود هر جماد	در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تنف آن خورشید چشم	کوه کرد دگاه یک و گاه پشتم
دگداز آید جمادات کران	چون کداز تن به وقت نقل جان
چون رسیدن این سه همزه منزلی	هدهد شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب	محنی از مطنج انی قریب
نان کرم و صحن حلوای عسل	برد آنک در ثوابش بود اعل

الکلیاسه والادب لابل الادر	الضیافه والقری لابل الوبر
الضیافه للغریب والقری	اودع الرحمن فی ابل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث	ماله غیر الله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید	مالهم ثم سوی الله محمد
تخمه بودند آن دو یگانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوارسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ماسه تیمم	چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند	هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	کوش کن قمام فی النار از خبر

گفت تمام آن بود کو خویش را	کرد قمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی	قسم دیگر را دبی دو کوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان	کر بودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برود بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سمع اطاعت اصحابنا
پس بختند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهن و حرکی	داشت اندر رود راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد و رو	سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترساجود و کبر و مغ	جمله را رو سوی آن سلطان لغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واکشت نهانی با خدا
این سخن پایان نذار و هر سه یار	رو به هم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفت که هر یک خواب خویش	آنچ دید او دوش کو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد	قسم هر مفضل را فضل برد



آهنگ اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او	باقیان را بس بود تیار او
عاقلان را چون بها آمد آمد	پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی ام آمد به پیش	کریه میندوبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه مان گشتم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست	پس ترقی جست آن ثانیست
هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه کم گشتم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که سه شاخ شد	چونک نور حق درون فلخ شد
وصف هیئت چون تجلی زد برو	می سکست از هم همی شد سوبه سو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ هم چو سم
آن یکی شاخ فرو شد در زمین	چشمه دار و برون آمد معین

از بایونی وحی مستطاب	که شفای حمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه که عرفات بود	آن یکی شاخ دگر پدید زود
طور بر جابدنه افزون و نه کم	باز از آن صعقه چو با خود آدم
می‌کد ازید او نامدش شاخ و شخ	لیک زیر پای موسی هم چو خنج
کشت بالایش از آن همیت نشیب	بازین هموار شد که از نیب
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آدم زان انتشار
پر خلایق شکل موسی در جوه	و آن بیابان سربه سرد ذیل کوه
حمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نغمه ارنی به هم در ساخته	حمله کفهاد دعا افراخته
صورت هر یک دگر کو نم نمود	باز آن عشیان چو از من رفت زود
اتحاد انبیاءم فهم شد	انبیا بودند ایشان اهل ود
صورت ایشان بد از اجرام برف	باز ملاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان به حمله آتشین	حلقه دیگر ملایک مستعین

بس جهودی که آخرش محمود بود	زین نسق می گفت آن شخص جهود
که مسلمان مردنش باشد امید	هیچ کافر را به خواری منکرید
تا بگردانی از و یک باره رو	چه خبر داری ز ختم عمر او
که میخم رو نمود اندر منام	بعد از آن ترساده آمد در کلام
مرکز و مشوای خورشید جهان	من شدم با او به چارم آسمان
نسبتش نبوده آیات جهان	خود عجب های قلاع آسمان
که فزون باشد فن چرخ از زمین	هر کسی داند ای فخر البنین

# بخش ۸۱ - حکایت اشتر و گاو قحی در راه بندگیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو قحی در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قحی بخش ار کنیم این را یقین	هیچ کس از ما نکرد و سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی کو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن
کر چه پیران را دین دور لئام	در دو موضع پیش می دارند عام
یاد آن لومی که آن سوزان بود	یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی	عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان	قبحشان را باز دان از فرشان

## بخش ۸۲ - مثل

سوی جامع می شد آن یک شهریار	خلق رامی زد نقیب و چو مدار
آن یکی را سرگشتی چوب زن	و آن دگر را بر دیدی سپهرین
در میانه بی دلی ده چوب خورد	بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم طاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می روی	تا چه باشد شرو و زرت ای غوی
یک سلامی نشود پیر از خسی	تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرک در یابد ولی راه بود	زانک در یابد ولی رانفس بد
زانک گرک ارچه که بس استگرمیت	لیکش آن فرهنک و کید و مکر نیست
ورن کی اندر نقادی او به دام	مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت تج با کاو و اشترای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر کی تاریخ عمر ابد کنید	سیر تر اولیست باقی تن زنید
گفت تج مرج من اندر آن عهد	باج قربان اسمعیل بود

گاو کفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاو که آدم جد خلق	دزراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو تاج اشتر گشت	سرفرو د آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بجای سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی گرد نیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خرد تر
داند این را هر که را صاحب نه است	که نهاد من فزون تر از شماست
بمکهان داند کین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نرند
گو کشا در قعه های آسمان	کو نهاد بقعه های خاکدان

## بخش ۸۳- جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن کی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قرآن	برد بر اوج چهارم آسمان
خنزیرای پس مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفتن رانند	نامه اقبال و منصب خوانند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک از هنر دریافتند
ای سلیم کول واپس مانده بین	برجه و برکاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریم	ای عجیب خوردی ز حلوا و خبیم
گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من کی بودم تا کنم زان انتاع
تو جهود از امر موسی سرکشی	گر بخواند خوشی یا ناخوشی
تو میچی بیچ از امر میچ	سر توانی تافت در خیر و قیج

من ز فخر انبیا سرچون کشم	خورده ام حلوا و این دم سرخو شم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر	که به بیداری عیانتش اثر
دگر از فضل و از جہدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بہرین آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا لعبدون
سامری را آن ہنر چه سود کرد	کان فن از باب اللہش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون بین	کہ فرو بردش بہ قعر خود زین
بوا حکم آخر چه بر بست از ہنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود ہنر آن داد کہ دید آتش عیان	نہ کپ دل علی النار الدخان
ای دلالت کندہ تر پیش لیب	در حقیقت از دلیل آن طیب
چون دلالت نیست جز این ای پسر	کہ وہ می خورد کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در گفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرب و کیر و دار	کہ نمی نیمم مرا معذور دار



بخش ۸۴ - منادی کردن سید ملک ترمذی هرکی در سه یا چهار روز به سمرقند رود به  
 فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زرد هم و شنیدن دلگشای خبر  
 این منادی در ده و آمدن به اولاتی نزد شاه کی من باری نتوانم رفتن

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلگشای آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستم
ز منادی هر که اندر پنج روز	آردم ز آنجا خبر بد هم کنوز
دلگشای اندر ده بدو آن را شنید	بر نشست و تا برمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دو اندین فرس رازان نمط
پس به دیوان در دوید از کرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه
بخنجی در جمله دیوان قتاد	شورش در هم آن سلطان قتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلایی مهملی از غیب خاست

چند اسی تازی اندر راه کشت	که زده دلکب به سیران دشت
تا چرا آمد چنین اثناب دلق	جمع کشته بر سرای شاه خلق
غلغل و تشویش در مرد فقاد	از شتاب او و فحش اجتهاد
و آن دگر از و هم و او بی کنان	آن یکی دو دست بر زانو زنان
هر دلی رفته به صد کوی خیال	از نفیر و قنّه و خوف کمال
تا چه آتش او فقاد اندر پلاس	هر کسی فالی همی زد از قیاس
چون زمین بوسید کفش همی چه بود	راه جست و راه دادش شاه زود
دست بر لب می نهاد او که خمش	هر که می پرسید حالی زان ترش
جمله در تشویش کشته و تنگ او	و هم می افزود زین فرنگ او
یک دمی بگذار تا من دم زخم	کرد اشارت دلق که ای شاه کرم
که فقادم در عجایب عالمی	تا که باز آید به من عظم دمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شه از و هم وطن
که از و خوشتر نبودش هم نشین	که ندیده بود دلکب را چنین

دایا دستان و لاغ افراستی	شاه را او شاد و خندان داشتی
آن چنان خدانش کردی در نشست	که گرفتگی شه شکم را باد و دست
که ز زور خنده خوی کردی تش	رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب می زند کای شه خمش
و هم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از مکال
که دل شه با غم و پرہیز بود	ز آنک خوار مشاہ بس خون ریز بود
بس شہان آن طرف راکشہ بود	یابہ حیلہ یابہ سطوت آن عنود
این شه ترم از در و ہم بود	وز فن دکلک خود آن و ہمش فزود
گفت زو تر باز کوتاہال چیست	این چنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در دہ شنیدم آنک شاه	زد منادی بر سر ہر شاہ راہ
کہ کسی خواہم کہ تا زد در سہ روز	تا سمرقند و دہم اورا کنوز
من شتابیدم بر تو بہر آن	تا بگویم کہ ندارم آن توان
این چنین حتی نیاید از چو من	باری این او مید را بر من تن

گفت شه لغت برین زودیت باد	که دوصد تشویش در شهر افتاد
از برای این قدر خام ریش	آتش افکندی دین مرج و خشیش
هم چو این خلمان باطل و علم	که الاقائیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بازیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	مخفی واکرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نمی راست شد	شرطیانی که ز سوی ماست شد
خانه مارار و ققیم آراستیم	زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام فی	مرغی آمد این طرف زان بام فی
زین رسالات فرید اندر فرید	یک جوابی زان حوالیتان رسید
فی و لیکن یار مازین آگست	زانک از دل سوی دل لایدر هست
پس از آن یاری که او مید شاست	از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشاست از سراسر و از چهار	لیک بس کن پرده زین در بردار

باز رو تا قصه آن دلق کول	که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن	بشنواز بنده گمینه یک سخن
دلک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و پشیمانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نومی کند	او به مسخرگی برون شومی کند
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مرو را بی دریغ
پسته را با جوز را تا کشنی	نی نماید دل فی بد رو غنی
مشو این دفع وی و فرهنک او	در نکرد ارتعاش و رنگ او
گفت حق یاهم فی و جهم	ز آنک غارست یما و نم
این معاین هست ضد آن خبر	که بشر به سرشته آمد این بشر
گفت دلک با فغان و با خروش	صاحب در خون این مسکین مگوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر	کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر	نیت اثم راست خاصه بر فقیر
شه نکمیر و آنک می رنجاندش	از چه کسیر و آنک می خذاندش

کاشت این مکر و این تزویر شد	گفت صاحب پیش شه جاکیر شد
چاپلوس و زرق اورا کم خرید	گفت دلک را سوی زندان برید
تا دهل وار او دهمان آگهی	می زیندش چون دهل اسکم تھی
بانک او آ که کند مارا ز کل	ترو خشک و پروتی باشد دهل
آسپخان که کیر داین دلهما قرار	تا بگوید سر خود از اضطرار
دل نیار ابد به گفتار دروغ	چون طمانیست صدق و با فروغ
خس نکرد و دد دمان هرگز نهان	کذب چون خس باشد و دل چون دمان
تا به دانش از دمان بیرون کند	تا درو باشد زبانی می زند
چشم افتد در نم و بند و کشاد	خاصه که در چشم افتد خس ز باد
تا دمان و چشم ازین خس دارهد	ما پس این خس را ز نیم اکنون لکد
روی حلم و مغفرت را کم خراش	گفت دلک ای ملک آهسته باش
من نمی پر م به دست تو درم	تا بدین حد چیت تعجیل نغم
اندر آن مستعجلی نبود روا	آن ادب که باشد از بهر خدا

و آنچ باشد طبع و خشم و عارضی	می شابد تا نکرد در ترضی
ترسد از آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق آن فایست شود
شوت کاذب شابد در طعام	خوف فوت ذوق هست آن خود مقام
اشتها صادق بود تا خیر به	تا کواریده شود آن بی گره
توپی دفع بلایم می زنی	تا بسینی رخه را بندش کنی
تا از آن رخه برون ناید بلا	غیر آن رخه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلایا	داو مرضاک به صدقه یافتی
صدقه نبود سخن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش	لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نمی ویرانست	موضع شه اسپ هم نادانست
در شریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را در که است
عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در ناموقعش

نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و زحلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرر هر یکی از موضعت	علم ازین رو و اجبت و نافعست
ای ساز جری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
زانک حلوا بی اوان صفر اکند	سیلش از خبث مستطاکند
سیلی در وقت بر مسکین بزن	که ماند آتش از کردن زدن
زخم در معنی فقد از خوی بد	چوب برگرد او فتنه بر بند
بزم و زندن هست هر بهرام را	بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی	چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مرگ و گوشت را دزیر آن	نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلفاک من نمی گویم گذار	من همی گویم تحریمی بیار
بین ره صبر و تانی در بند	صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی	گوش مال من با یقانی کنی



در روش یشی مکبا خود چرا	چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صاحبان	بر سیمبر امر شاور هم بدان
امر هم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خرد ما چون مصایح انورست	بیت مصباح از یکی روشن ترست
بوک مصباحی فدا اندر میان	مشعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده ای انگیختست	سغلی و علوی به هم آمیختست
گفت سیروامی طلب اندر جهان	بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول	آن چنان عقلی که بود اندر رسول
زانک میراث از رسول آنست و بس	که بسیند غیبا از پیش و پس
در بصره می طلب هم آن بصر	که نابد شرح آن این مختصر
بهر این کرد دست منع آن با شکوه	از ترهیب و ز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع اتقا	کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صاحبان یک اصلحیت	بر سر توقیعی از سلطان صحیت

کفو او نبود کبار انس و جن	کان دعا شد با اجابت مقترن
حجت ایشان بر حق و احض است	در مری اش آنک حلو و حامض است
عذرو حجت از میان برداشتیم	که چو ما او را به خود افراشتیم
پس تحری بعد ازین مردود دان	قبله را چون کرد دست حق عیان
که پدید آمد معاد و مستقر	هین بگردان از تحری رو و سر
سخره هر قبله باطل شوی	یک زمان زین قبله گردا بل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس	چون شوی تمیزده را ناسپاس
نیم ساعت هم زهد روان مبر	گر ازین انبار خواهی برو بر
بتلی کردی تو بائس القرین	که در آن دم که سیری زین معین

بخش ۸۵- حکایت تعلق موش با چغزو بستن پای هر دو به رشته ای دراز و بر  
کشیدن زاع موش را و معلق شدن چغزو نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و  
با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جوگشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقتاتی شدند	هر صبحی گوشه ای می آمدند
نزد دل با هم دگر می باختند	از و ساوس سینه می پرداختند
هر دو رادل از تلافی تمع	هم دگر راقصه خوان و مستمع
راز گویان باز زبان و بی زبان	الحاجه رحمه را تاویل دان
آن اشیر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیت	بسگی نطق از بی الفتیت
دل که دلبر دیدکی ماند ترش	بلبل گل دیدکی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را بیا در چون بنشته شد	صد هزاران لوح سردانسته شد

لوح محفوظ است پشانی یار	راز کونینش نماید آشکار
بادی راهست یار اندر قدوم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریک و دیار هنامست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را باروی او می دار جفت	کرد مکنیران ز راه بحث و گفت
زانک کرد و نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیست شعار	کان نشاند کرد و مکنیر و غبار
چون شد آدم منظر وحی و و داد	ناطقه او علم الا سکا شد
نام هر چیزی چنانک هست آن	از صحیفه دل روی کشتش زبان
فاش می گفتی زبان از ریش	جمله را خاصیت و ما، بیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	نه چنانک خیر را خواند اسد
نوح نه صد سال در راه سوی	بود هر روزیش تدکیر نوی
لعل او کو یا قوت القلوب	نه رساله خوانده نه قوت القلوب
و عطر را ناموخته هیچ از شروح	بلک منبع کثوف و شرح روح

زبان می‌کان می‌چونوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود جبر فصیح	حکمت بالغ بخواند چون میج
از کهی که یافت زبان می‌خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	هم زبان و یار داود ملک
چه عجب که مرغ کرد دست او	هم شود آهن ندای دست او
صرصری بر عاقبتالی شده	مرسلیمان را چو حالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه	هر صبح و هر مسایک ماهمه راه
هم شده حامل و هم جاسوس او	گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی	سوی کوش آن ملک بشافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان	ای سلیمان مه صاحب قران

بخش ۸۶- تدبیر کردن موش به چغزکی من نمی توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید کی چون من برب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آبی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش      چغز را روزی کای مصلح هوش

و قتها خواهم که گویم با تو راز      تو درون آب داری ترک تاز

بر لب جو من ترانعه زنان      نشوی در آب ناله عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر      می نکردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد غار و رهنمون      عاشقان را فی صلاة و ائمون

ز پنج آرام گیر و آن خار      که در آن سر هست فی پانصد هزار

نیست زر غبا و طیفه عاشقان      سخت مستقیمت جان صادقان

نیست زر غبا و طیفه مایمان      زانک بی دریا ندانسان جان

آب این دریا که مایل بقعه است      با خار مایمان خود جرحه است

یک دم بجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل میش خيال
عشق مستقیمت مستقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقت و مضطربست	چون بینی شب برو عاشق ترست
نیستان از جست و جو یک بخت است	از پی بهمان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن کوش این	این بر آن مدهوش و آن بی هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق به جز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دورا	پس چه زر غبا بکنجد این دورا
بهیچ کس با خویش زر غبا نمود	بهیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرک مرد
ور به عقل اداک این ممکن بدی	قر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هوش	بی ضرورت چون بگوید نفس کش

## بخش ۸۷ - مبالغه کردن موش در لاله وزاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار	من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تا بم توی	شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ارشادم کنی	وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی و نطفه چاشگاه	راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یک بار قانع نیستم	در هوایت طرفه انسانیتم
پانصد استقامت اندر جگر	با هر استقاقرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنکر در فقیر
این فقیری ادب نادر خورست	لیک لطف عام تو زبان بر ترست
می بخوید لطف عام تو سند	آفتابی بر حدش می زند
نور او رازان زبانی نمانده	وان حدث از خشکی همیزم شده
تا حدث در گلخن شد نور یافت	در دود یوار حامی بتافت
بود آرایش شد آرایش کنون	چون بروبر خواند خورشید آن فزون



شمس هم معده زمین را کرم کرد	تا زمین باقی حد شمارا بخورد
جزو خاکنی گشت و رست از وی نبات	هکذا یحو الاله السیئات
باحث که بترست این کند	کش نبات و ز کس و نسیرن کند
تابه نسیرن مناسک در وفا	حق چه بخشد جز او در عطا
چون خیشان را چنین خلعت دهد	طیسین را تا چه بخشد در صد
آن دهد حشاش که لایعین رات	که نلخند در زبان و در لغت
ما کیم این را بیا ای یار من	روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکر و بهیم	که ز پر زهری چو مار کو بهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گل چون مرا و خار گشت
نوبهار حسن گل ده خار را	زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من متی	لطف تو در فضل و در فن متی
حاجت این متی زان متی	تو بر آرای حسرت سرو سی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گر چه ز حاجت او بریست

بر سر کورم بسی خواهد نشست	خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم	چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه ای در گوش من کن زان سخن
آنگاه خواهی گفت تو با خاک من	برفشان بر مد رک غمناک من

بخش ۸۸ - لایه کردن موش مرچ خراکی بهانه مندیش و درسیه مینداز انجلاح این حاجت مراکی فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی کی وقتت او را بکسرش به فردا محتاج نگردد اند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام منظر مستقبل نباشد نه ری باشد نه دهری کی لا صبح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل وازل وابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبق نباشد کی این رسوم در خط عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتیت کی لایفهم منه الانفی تفرقة لازمه چنانک از الله واحد فهم شود نفی دوی فی حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمای ترا جانم فراش
یک دم خوابی تو امروز ای شرم	یا که فردا چاشمگاهی سه دم
گفت دی نیم دم راضی ترم	زانک امروز این و فردا صد دم

نک قنایش کثیم تقدده	سیلی تقد از عطاء نیه به
که قنایو سیلش مست توست	خاصه آن سیلی که از دست توست
خوش غنیمت دار تقد این زمان	هین بیا ای جان جان و صد جهان
سرکش زین جوی ای آب روان	در مدو آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسمین	تالاب جو خند از آب معین
پس بدان از دور که آنجا آب هست	چون بینی بر لب جو سبزه مست
که بود غماز باران سبزه زار	گفت ییاهم و جوه کردگار
که بود در خواب هر نفس و نفس	گر بیار دشب بنیند هیچ کس
هست بر باران پنهانی دلیل	تازگی هر گلستان. حمیل
لیک شاه رحمت و دوابی	ای اخی من حالیم تو آبی
که که و بی که به خدمت می رسم	آن چنان کن از عطا و از قسم
می بنیمم از اجابت مرحمت	بر لب جو من به جان می خوانمت
زانک ترکیبم ز خاکی رسته شد	آمدن د آب بر من بسته شد

یار سولی یا نشانی کن مدد	تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار	آخر آن بحث آن آمد قرار
که به دست آرنیک رشته دراز	تا ز جذب رشته کرد و کشف راز
یک سری برپای این بنده دو تو	بست باید دیگرش برپای تو
تا به هم آسیم زین فن ما دو تن	اندر آ منیریم چون جان با بدن
هست تن چون ریمان برپای جان	می کشاند بر زمینش ز آسمان
چنجر جان در آب خواب بهیسی	رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریمان بازش کشد	چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر بودی جذب موش کنده مغز	عیش با کردی درون آب چنجر
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب	بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته کرده برپای من	زان سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا تو انم من دین بخشی کشید	مر ترا نکشد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چنجر این حدیث	که مراد عقده آرد این خمیث

هر کرا هست در دل مرد بهی	چون در آید از فنی نبودستی
وصف حق دان آن فراست رانه و هم	نور دل از لوح کل کردست فهم
اتناع پیل از سیران بیت	باجد آن پیلان و بانگ میت
جانب کعبه ز رفی پای پیل	باهمه لت نه کشیرونه قلیل
گفتی خود خشک شد پامای او	یا بمر دآن جان صول افزای او
چونک کردندی سرش سوی یمن	پیل ز صداسه کشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولی باورود
نه که یعقوب نبی آن پاک خو	بهر یوسف باهمه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادان	تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش یندیش از ضرر	یک دوروزش مهلتی ده ای پدر
تا به هم در مهربابازی کنیم	مادین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانه که نقش از برم	می فروزد در دلم درد و ستم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ	که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بدر فساد	وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آن چنان	که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه	بوالعجب افتادن مینای راه
این قضا را کونه کون تصریفهاست	چشم بندش به فعل الله مایشاست
هم بداند هم نداند دل فاش	موم کرد و بهر آن مهر آتش
کویی دل کویدی که میل او	چون درین شد هر چه افتد باش کو
خویش را زین هم مغفل می کند	در عقالش جان معطل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا	آن نباشد مات باشد ابلا
یک بلا از صد بلا اش واخرد	یک هبوطش بر معارجا برد
حام شوخی که رانیدش مدام	از خار صد هزاران زشت حام
عاقبت او پخته و استاد شد	جست ازرق جهان و آزاد شد
از شراب لایزال گشت مست	شد ممیز از حقایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تعلیمشان	وز خیال دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن زنداداکشان	پیش جزرومد بحر بی نشان
زان بیابان این غارت یارید	ملک و شاهی و وزارت یارید
زان بیابان عدم مشتاق شوق	می رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه	می رسد در هر مسا و غایه
آید و گیرد و شاق ماکرو	که رسیدم نوبت باشد تورو
چون پسر چشم خرد را بر کشاد	زود با بار خست برگردون نهاد
جاده شاهست آن زین سوروان	و آن از آن سوادان و واردان
نیک بنگر مانشته می رویم	می نیننی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال	بلک از بهر غرض ما در مل
پس مسافر این بودای ره پرست	که مسیر و روش در مستقبلت
هم چنانک از پرده دل بی کلال	دم به دم می رسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یک مغرس اند	در پی هم سوی دل چون می رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما	سوی چشمه دل شتابان از غما



جره‌پای می‌کنند و می‌روند	دایمید او پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان	دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعدیدی شکر کن ایثار کن	نخس دیدی صدقه و استغفار کن
ماکیم این را بیا ای شاه من	طالعم مقبل کن و چرخ بنزن
روح را تابان کن از انوار ماه	که ز آسیب دتب جان شد سیاه
از خیال و وهم وطن بازش رها کن	از چه و جور رسن بازش رها کن
تا ز دل داری خوب تو دلی	پر بر آرد بر پر دز آب و گلی
ای عزیز مصر و در میان دست	یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی بسین	زود که الله یحب المحسنین
هفت کاو لاغری پرگزند	هفت کاو فرہش رامی خورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند	سنبلات تازه اش رامی چرند
قط از مصرش بر آمد ای عزیز	بین مباحش ای شاه این را مستحضر
یوسفم در حبس تو امی شه نشان	بین ز دستان زانم و ارمغان

از سوی عرشی که بودم مربوط او	شهوت مادر کلندم که ا، مبطوا
پس فقام زان کمال مستم	از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آورد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن	چونک بودم روح و چون کستم بدن
بشوائن زاری یوسف و عثار	یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان	که کلندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پر مرده ام	کز بهشت وصل کندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا	و آن سلام سلم و پیغام ترا
من پسند از چشم بد کردم پدید	در پسندم نیر چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشم های پر خارتست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها	مات و متاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیما می رسد	چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم شبه بر چشم باز دل زد دست	چشم بازش سخت با هست شد دست

می نکیرد باز شه جز شیرز	تا ز بس همت که یابید از نظر
هم شکار تست و هم صیدش تومی	شیرچه کان شاه باز معنوی
نعره های لا احب الا فلین	شد صفیر باز جان در مرج دین
از عطای بی حدت چشمی رسید	باز دل را که پی تومی پرید
هر حسی را قسمتی آمد مشاع	یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
نبود آن حس را فتور مرک و شب	هر حسی را چون دبی ره سوی غیب
تا که بر حس با کند آن حس شی	مالک الملکی به حس چنیری دبی

## بخش ۸۹ - حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کی من یکی ام از شما بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چوشه محمود بر می کشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بقتندش کی ای بوالوفا	گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کوچه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه می گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر دست
هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من اورا بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است	که زخم من نقبها بازو در دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در حاکما بوبنی است

سراناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن	چند تقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان ز ربی اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
هم چو مجنون بوکنم من خاک را	خاک لیلی را بیا بم بی خطا
بوکنم دانم زهر سیرا بهی	کر بود یوسف و کر آهر منی
هم چو احمد که برد بوازی من	زان نصیبی یافت این بینی من
که کد این خاک همسایه ز رست	یا کد این خاک صفر و ابرست
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام	که کمندی افکنم طول علم
هم چو احمد که کند انداخت جانش	تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند اندازیت	آن ز من دان مار میت اذ ریت
پس پرسیدند زان شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت دریشتم بود خاصیتتم	که رهانم مجرمان را از نفتم
مجرمان را چون به جلا دان دهند	چون بجند ریش من زیشان دهند

چون بجنابم به رحمت ریش را	طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ماتوی	که خلاص روز مختان شوی
چون سکی باکمی بزداز سوی راست	گفت می گوید که سلطان باشاست
حاکم بود آن دگر از ربوهای	گفت این هست از وثاق یوهای
پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر حاکم را چون بوی کرد	گفت حاکم مخزن شایست فرد
نقب زن زد و نقب در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس ز روز ربفت و کوهرهای زفت	قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان	حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را زد وید ازیشان بازگشت	روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرسنگان مست	تا که دزدان را گرفتند و بست
دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونک استاد پیش تخت شاه	یارش بشان بود آن شاه چوماه

روز دیدی بی کشش شناختی	آنک چشمش شب بهر که انداختی
بود بامادوش شب کرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنک چندین خاصیت دریش اوست
بر کشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش لاجرم
فصل مامی دید و سرمان می شود	گفت و هو معلم این شاه بود
حمله شب باروی ماهش عشق باخت	چشم من ره برد شب شه را شناخت
کو نکرد اند ز عارف بیچ رو	امت خود را بنخواستیم من ازو
که بدو یابید هر بهرام عون	چشم عارف دان امان هر دو کون
که ز جز شه چشم او ماز غ بود	زان محمد شافع هر دو غ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید	در شب دنیا که محبوبست شید
دید آنچ جبرئیل آن بر نافت	از الم شرح دو چشمش سرمه یافت
کرد و او در یتیم بار شد	مریتمی را که سرمه حق کشد
آن چنان مطلوب را طالب شود	نور او بر ذره غالب شود

لاجرم نامش خدا شاهد نهاد	در نظر بودش مقامات العباد
که ز شب خیزش ندارد سرگزیز	آلت شاهد زبان و چشم تیز
کوش قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدعی سر برزند
شاهد ایشان را دو چشم روشنست	قاضیان را در حکومت این فست
کو دیده بی غرض سر دیده است	گفت شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست اما با غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
حک الاشیاء یعنی ویصم	پس بنیذ جمله را باطم و رم
پیشش اختر را مقادیری نماند	در دلش خورشید چون نوری نشاند
سیر روح مؤمن و کفار را	پس بید او بی حجاب اسرار را
نیست پنهان تر ز روح آدمی	در زمین حق را و در چرخ سمی
روح را من امر ربی مهر کرد	باز کرد از رطب و یابس حق نورد



پس چو دید آن روح را چشم عزیز	پس برو پنهان مانند تیغ چنیز
شاهد مطلق بود در حرز نراع	بکشند گشتش خار هر صداع
نام حق عدست و شاهد آن اوست	شاهد عدست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا	در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیر مر قضا
عارف از معروف بس درخواست کرد	کای رقیب ما تو اندر کرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	از اشارتات دل مان بی خبر
ای رانا لاله روز و شب	چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشم با بگزیده شد	تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی	پس کمال البر فی اتمامه

یارب اتم نور نافی الساهره	وانجنا من مضحات قاهره
یار شب را روز مجوری مده	جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست باد و مهکال	خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنک دیدت مکن نادیده اش	آب زن بر سبزه بالیده اش
من نکردم لا ابالی در روش	تو مکن هم لا ابالی در خلش
بین مران از روی خود او را بعید	آنک او یک باره آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو	کل شیء ما سوی الله باطل
باطل اندومی نمایند رشد	زانک باطل باطلان رامی کشد
ذره ذره کاندین ارض و ساست	جنس خود را هر یکی چون کمر باست
معه نان رامی کشد تا مستقر	می کشد مرآب راتف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها	مغز جویان از گلستان بویها
زانک حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی می کشد بوهای خوش
زین کشتهای خدا می رازدان	توبه جذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ار در ماندگان را و آخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر	آنک بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او	آن او با او بود کتبخ کو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنر با جمله بدبختی فرمود
آن هنر با کردن مارا بست	زان مناصب سر نکو ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا جل مسد	روز مردن نیست زان فنامد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنر با جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
وان سک آگاه از شاه و داد	خود سک کنفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کو به بانک سک ز شیر آ که شود

سک چو بیدارست شب چون پاسبان	بی خبر نبود ز شبح‌زیشان
هین ز بدنمان نباید تنگ داشت	هوش بر اسرارشان باید کاشت
هر که او یک بار خود بد نام شد	خود نباید نام جست و خام شد
ای بساز که سیه تابش کنند	تا شود آمن ز تاراج و کزند

بخش ۹۰- قصه آنک گاو بخری کوهر کاویان از قعر دیار آورد شب بر ساحل  
 دریا نهاد درخش و تاب آن می چرد باز رگان از کمین برون آید چون گاو از کوهر  
 دور تر رفته باشد باز رگان به حجم و گل تیره کوهر را پوشاند و بردخت کر نردالی آخر  
 القصه و التقریب

گاو آبی کوهر از بحر آورد	بهند از مرج و کردش می چرد
در شعاع نور کوهر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی غم برست	که غذاش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نراید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور و حیشش نفل	چون نباشد خانه او پر عسل
می چرد در نور کوهر آن بقر	نگهان کرد دوز کوهر دور تر
تا بخری بر دهند حجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس کر نردمرد تا بخر بردخت	گاو بجویان مرد را بلش سخت

تاکند آن خصم را در شخ درج	بست بار آن گاو تازد کرد مرج
آید آنجا که نهاده بد گهر	چون از نو نمید کرد د گاونر
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار	بحم میند فوق در شاه وار
گاو کی داند که در گل کوهرست	کان بلیس از متن طین کورو کرست
از نمازش کرد محروم این محض	ا، مبطوا افکند جان را در حنیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زین متقیل وزان مقال
تا به گل پنهان بود در عدن	ا، مبطوا افکند جان را در بدن
ا، بل دل داند و هر گل کاو نی	تا جرش داند و لیکن کاو نی
کوهرش غماز طین دیگر است	هر گلی که اندر دل او کوهر است
صحبت گلهای پرد بر نافت	وان گلی کز رش حق نوری نیافت
هست بر بهای جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما

بخش ۹۱- رجوع کردن به قصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو  
و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته عشق رشته می کشد	بر امید وصل چغز بارشد
می تند بر رشته دل دم به دم	که سر رشته به دست آورده ام
هم چو تازی شد دل و جان در شهود	تا سر رشته به من روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان	بر شکار موش و بردش زان کمان
چون برآمد بر هوا موش از غراب	منحسب شد چغز نیز از قعر آب
موش در مقار زاع و چغز هم	در هوا آویخته پاد رتم
خلق می گفتند زاع از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چو نش در بود	چغز آبی کی شکار زاع بود
چغز گفت این سزای آن کسی	کو چوبی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار نابض ای فغان	هم نشین نیک جوید ای همان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب	هم چو بینی بدی بر روی خوب
عقل می کفش که جنسیت یقین	از ره مخمست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو	سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جادو چون حجر	نیست جامد راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی	می کشاند سوبه سوش هر دمی
مور داندگان خوب مرتهن	مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی	مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعت	مور را بین که به جنش را بعت
تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه نی بر کرو
مور اسود بر سر لبد سیاه	مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر	دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها خوب و مور قلب



بد قفس با مختلف یک جنس فرخ	زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بی قفس کش کی قفس باشد روان	این قفس پیداو آن فرخش نهان
عاقبت بین باشد و جبر و قیر	ای خنک چشمی که عقلتش امیر
نی ز چشمی کزیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورد
عقل کوید بر محاکم ماش زن	چشم غره شده خضرای دمن
مخلص مرغست عقل دام بین	آفت مرغست چشم کام بین
وحی غایب بین بدین سوزان شنافت	دام دیگر بد که عقلش در نیافت
سوی صورت با نشاید زود تاخت	جنس و نام جنس از خرد دانی شناخت
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیت جنسیت به صورت لی و لک
مرغ کردونی چو پخزش زان غوار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار

بخش ۹۲- قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن  
 او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش را باز ناگسیفتن او از آن پریان  
 بحکم جنسیت و همدلی او با ایشان

چون پری نه سال در پنهان پری	بود عبدالغوث هم جنس پری
و آن یتیمش ز مرکش در سمر	شد زنش راسل از شوی دگر
یافتاد اندر چپی یا کمینی	که مرور اگر کز دیار ه زنی
خود نکستندی که بابایی بدست	جمله فرزندان در اشغال مست
گشت پیدا باز شد متواریه	بعد نه سال آمد او هم عاریه
بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش	یک می همان فرزندان خویش
که رباید روح را ز خم سنان	برد هم جنسی پریانش چنان
هم ز جنسیت شود نردان پرست	چون بهشتی جنس جنت آمدست
شاخ جنت دان به دنیا آمده	نه نبی فرمود بود و محمد

مهر باراجله جنس مهر خوان	قمر باراجله جنس قمر دان
لاابالی لاابالی آورد	زانک جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادیس از نجوم	هشت سال او باز حل بد در قدم
در مشارق در مغارب یار او	هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدم	در زمین می گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده	اختران در درس او حاضر شده
آشنخان که خلق آواز نجوم	می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تازمین	اختران را پیش او کرده بمین
هر یکی نام خود و احوال خود	باز گفته پیش او شرح رصد
چسیت جنسیت یکی نوع نظر	که بدان یابند ره در هم دگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان	چون نهد تو تو کردی جنس آن
هر طرف چه می کشدن را نظر	بی خبر را کی کشاند با خبر
چونک اندر مرد خوبی زن نهد	او محنت کرد و دوگان می دهد

طالب زن کرد آن زن سعتری	چون نهد در زن خدا خوی نری
هم چو فرخی بر هوا جوی سبیل	چون نهد در تو صفات جبرئیل
از زمین بگانه عاشق بر سما	منظر نهاده دیده در هوا
صد پرت کر هست بر آخر پری	چون نهد در تو صفت های خری
از خیشی شد زبون موش خوار	از پی صورت نیامد موش خوار
از پیروفتق و دو شاب مست	طعمه جوی و جان و ظلمت پرست
نگم موشان باشد و عار و حوش	باز اشهب را چو باشد خوی موش
چون بگشت و دادشان خوی بشر	خوی آن ماروت و ماروت ای پسر
در چه بابل بسته سرنگون	در فغان از لحن الصافون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد	لوح محفوظ از نظرشان دور شد
موسی بر عرش و فرعون همان	پر همان و سر همان، سیکل همان
خوپذیری روغن گل را بین	در پی خوابش و باخوش خو نشین
تانه بر کور او دل روی و کف	خاک کور از مرد هم یابد شرف

خاك از همساىى جسم پاك	چون مشرف آمد و اقبال ناك
پس تو هم اىجار شم الدار كو	كردلى دارى برو دلدار جو
خاك او هم سىرت جان مى شود	سر مه چشتم عزيزان مى شود
اى بساد كو ر خفته خاك وار	به ز صد احى به نفع و انتشار
سايه برده او و خاكش سايه مند	صد هزاران زنده در سايه ويند

بخش ۹۳ - داستان آن مردکی و خلیفه داشت از محتسب تبریز و اوها کرده بود بر  
 امید آن و خلیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده ای و ام او گزارده  
 نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانک گفته اند لیس من مات فاسترح بمیت  
 انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش را اطراف دیدار	جانب تبریز آمد و امدار
نه هزارش و ام بد از زر مکر	بود در تبریز بدالدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم اربودی کدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیلد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بادش بود آن غریب آموخته	و ام بی حد از عطایش توخته

کے بخشش عاشق بود مرد	ہم بہ پشت آن کریم او وام کرد
بر امید قلم اکرام خو	لا ابالی کشتہ زو و وام جو
ہم چو گل خندان از آن روض الکرام	وام داران روترش او شاد کام
چہ غمش از سبال بولہب	کرم شد پشتش ز خورشید عرب
کی دریغ آید ز تعانی اش آب	چونک دارد عہد و پیوند سحاب
کی نہند این دست و پارادست و پا	ساحران واقف از دست خدا
بشکنند کلہ پلنگان را بہ مش	روہی کہ ہست زان شیرانش پشت

بخش ۹۴- آمدن جعفر رضی اللہ عنہ بہ گرفتن قلعہ بہ تنہائی و مشورت کردن  
 ملک آن قلعہ دفع او و کشتن آن وزیر ملک را کی زنہار تسلیم کن و از جہل  
 تہور مکن کی این مرد میدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی  
 آخرہ

چونکہ جعفر رفت سوی قلعہ ای	قلعہ پیش کام خشکش جرعہ ای
یک سوارہ تاخت تا قلعہ بکر	تا در قلعہ بستند از حذر
زحرہ نہ کس را کہ پیش آید بہ جنگ	اہل کشتی را چہ زحرہ بانہنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر	کہ چہ چارہ ست اندرین وقت ای شیر
گفت آنک ترک کوئی کبر و فن	پیش او آئی بہ شمشیر و کفن
گفت آخر نہ کی مردیست فرد	گفت مگر خوار در فردی مرد
چشم بکشا قلعہ را بگر نکو	ہم چو سیابست لرزان پیش او
شستہ در زین آن چنان محکم پیست	گویا شترقی و غربی باو پیست



خوشتن را پیش او انداختند	چند کس هم چون فدایی تاختند
سرنگوسار اندر اقدام سمند	هر یکی را او بگرزی می کفند
که همی زد یک تنه بر اوستی	داده بودش صنع حق جمعیتی
کثرت اعداد از چشم فقاد	چشم من چون دید روی آن قباد
پیش او بنیاد ایشان مندر کیست	اختران بسیار و خورشید اریکست
گر به رانه ترس باشند نه حذر	گر هزاران موش پیش آرند سر
نیست جمعیت درون جانشان	کی به پیش آیند موشان ای فلان
جمع معنی خواه بین از کردگار	هست جمعیت به صورتها فشار
جسم را بر باد قایم دان چو اسم	نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی	در دل موش اربدی جمعیتی
خویش را بر گر به بی ممله ای	بر زندی چون فدایی حمله ای
وان دگر کوشش دیدی هم به ناب	آن یکی چشمش بکندی از ضراب
از جماعت کم شدی بیرون شوش	وان دگر سوراخ کردی پهلوش

بجهد از جانش به بانگ کربه هوش	لیک جمعیت نذار دجان موش
گر بود اعداد موشان صد هزار	خمش کرد د موش زان کربه عیار
انبی هوش چه بند خواب را	از رزمه انبه چه غم قصاب را
شیر را تا بر گله کوران جهد	مالک الملک است جمعیت دهد
چون عدم باشند پیش صول شیر	صد هزاران کورده شاخ و دلیر
یوسفی را تا بود چون ماء مزین	مالک الملک است بهد ملک حسن
که شود شاهی غلام دختر می	در رخى بهند شعاع اختر می
که بسیند نیم شب هر نیک و بد	بهند اندر روی دیگر نور خود
درخ و رخسار و در ذات الصدور	یوسف و موسی ز حق بردند نور
پیش رو او تو بره آویخته	روی موسی بارتی انگلیخته
که ز مرد از دو دیده مار کر	نور رویش آن چنان بردی بصر
کرد د آن نور قومی راستاره	او ز حق درخواست تا تو بره
کان لباس عارفی آمد امین	تو بره گفت از کلیمت سازمین

کان کسا از نور صبری یافت	نور جان در تار و پودش یافت
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور مارا بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش آید برسد	هم چو کوه طور نورش برسد
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بی چون احتمال
آنچ طورش بر نتابد زده ای	قدرتش جاسازد از قاروره ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی دوز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافت بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضعی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملک لایزال و لم یزل
که بکنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا
در دل مؤمن بکنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تابه دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهی باو بخت
بی چنین آینه از خوبی من	بر نتابد نه زمین و نه زمن

بر دو کون اسپ ترحم تا تخیم	پس عریض آینه ای بر ساقیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	بشو آینه ولی شرش مرس
حاصل این کز لبس خویش پرده ساخت	که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او	پاره گشتی گر بدی کوه و دو تو
ز آه نین دیوار مانافشدی	توبره بانور حق چه فن زدی
گشته بود آن تبره صاحب تفی	بود وقت شور خرده عارفی
زان شود آتش رهین سوخته	کوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد	خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بر بست یک چشم و بید	نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش ماند و آن دگر	بر کشاد و کرد خرج آن قمر
هم چنان مرد مجاهد مان دهد	چون بروزد نور طاعت جان دهد
پس زنی گشت ز چشم عبهری	که زد دست رفت حسرت می خوری
گفت حسرت می خورم که صد هزار	دیده بودی تا بهی کردم نثار

روزن چشم زمه ویران شدت	لیک مه چون گنج در ویران نشت
کی گذارد گنج کین ویرانه ام	یاد آرد از رواق و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور	می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسفست این سوبه سیران و گذر
زانک بر دیوار دیدندی شعاع	نغم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه ای را کش دریچه ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف
بین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنت	کز جمال دوست سینه روشنت
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست تست بشوای پدر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن اداک غیر اندیش را
کیمیاداری دوا ی پوست کن	دشمنان رازین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی	که رهنم دروچ را از بی کسی
پرورش مرباغ جانها را نمش	زنده کرده مرده غم را دمش

صد هزاران ملک گوناگون دهد	نه همه ملک جهان دون دهد
ملکت تعبیر بی درس و سبق	بر سر ملک جالش داد حق
ملکت علمش سوی کیوان کشید	ملکت حشش سوی زندان کشید
ملک علم از ملک حسن استوده تر	شه غلام او شد از علم و هنر

# بخش ۹۵- رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محاسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته او میدش فراز گلستان
زدزد دارالملک تبریزنی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف و مصروصال
گفت یا حادی نخ لی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور	ان تبریزا مناحات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانابار بکشاز اشتران	شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیت این پالیرا	شعشعۀ عرشیست این تبریزرا
هر زمانی نور روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزان
چون وثاق محاسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

مردوزن از واقعهٔ اوروئی زرد	او پیر از دار دنیا نقل کرد
چون رسید از هفتافش بومی عرش	رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
در نور دید آفتابش زود زود	سایه اش گر چه پناه خلق بود
گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر	راند او کشتی ازین ساحل پیر
گویا او نیز در پی جان بداد	نعره ای زد مرد و بهوش افتاد
همزمان بر حالتش گریان شدند	پس کلاب و آب بر رویش زدند
نیم مرده باز گشت از غیب جان	تابه شب بی خویش بود و بعد از آن



بخش ۹۶- با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر  
مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت به حق از جرم  
خود ثم الذین کفروا برهم بعد لون

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم بودم به خلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشد و تو سر پر خرد	او قبا بخشد و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار	او سوزم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر	خواجه قلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات	و عده اش زر و عده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین	در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید	نان از آن تست نان از تش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش	کز سخاوت می افزودی شادیش

من مرورا قبله خود ساختم	قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید	وین بساط خاک را می گسترد
ز اختران می ساخت او مصباح ها	وز طبایع قفل با مفتاح ها
ای بسا بنیاد پنهان و فاش	مضمرا این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب او صاف علو ست	وصف آدم منظر آیات او ست
هر چه در وی می نماید عکس او ست	هم چو عکس ماه اندر آب جو ست
بر صطرلابش نقوش عکسبوت	بهر اوصاف از دل دارد ثبوت
تاز چرخ غیب وز خورشید روح	عکسبوتش درس گوید از شروح
عکسبوت و این صطرلاب رساد	بی منجم در کف عام او فتاد
انبیاء و ادحق تجسیم این	غیب را چشمی بیاید غیب بین
در چه دنیا قناد این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچ در چاهست نمود	ورنه آن شیرینی که در چه شد فرود

دیمک چاهست آن شیرزبان	برد خرکوشیش از ره کای فلان
چون ازو غالب تری سرب رکش	درو اندر چاه کین ازوی بکش
از خیال نویشتن پر جوش شد	آن مقلد سخره خرکوش شد
این به جز تقلیب آن قلاب نیست	او نکفت این نقش داد آب نیست
ای زبون شش غلط در هر ششی	تو هم از دشمن چو کینی می کشی
کز صفات قهر آنجا مشقت	آن عداوت اندر و عکس حقت
باید آن خور از طبع خویش شست	و آن که در وی ز جنس جرم تست
که ترا او صفحه آئینه بود	خلق ز شست اندر و رویت نمود
اندر آئینه بر آئینه مزن	چونک قج خویش دیدی ای حسن
حاک تو بر عکس اختر می زنی	می ز بند بر آب ستاره سنی
تا کند او سعد مار ازیر دست	کین ستاره نخس در آب آمدست
چونک پنداری ز شبهه اخترش	حاک استیلا بریزی بر سرش
تو گمان بردی که آن اختر نامند	عکس پنهان گشت و اندر غیب راند

هم بدان سوبایدش کردن دوا	آن ستاره نخس هست اندر سما
نخس این سو عکس نخس بی سواست	بلک باید دل سوی بی سوی بست
عکس آن دادست اندر پنج و شش	داد داد حق شناس و بخشش
تو بمیری و آن باز مرد یک	گر بود داد خسان افزون ز یک
اصل بینی پیشه کن ای کرشنگر	عکس آخر چند پاید در نظر
باعطا بخشیدشان عمر دراز	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
محی الموتاست فاجتاز و الیه	خالدین شد نعمت و منعم علیه
آنچنان که آن تو باشی و تو آن	داد حق با تو در آسیر و چو جان
بهدت بی این دو قوت مستطاب	گر نماند آشتهای نان و آب
فرهی پنهانت بخشد آن سری	فرهی گرفت حق در لاغری
هر ملک راقوت جان او می دهد	چون پری راقوت از بومی دهد
حق به عشق خویش زنده ت می کند	جان چه باشد که تو سازی زو سند
تو ازو آن رزق خواه و مان خواه	زوحیات عشق خواه و جان خواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان منظرشاهی حق	فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستقبل شد آن قرن و امم
قرنهار قرنهارفت ای همام	وین معانی برقرار و بردوام
آن مبدل شد درین جو چندبار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان	بلک بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانک بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خدو خال	دایم در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بالای چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دو شبست و دو شبست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای حول از شاه غمور
خواجه را که دگدشت از اشیر	جنس این موشان تاریکی مکیر
خواجه جان بین مبین جسم کران	مغربین او را مینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منکر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب پر مخوان	آنک او مسجود شد ساجد مان
عکس هارامان این و عکس نیست	در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید او جلد نماند	روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق	نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود	حاک مسجود ملائیک چون شود
چون درین جوید عکس سیب مرد	دانش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جوید کی باشد خیال	چونک شد از دیدنش پر صد حوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم	کذبوا باحق لما جائهم
ماریت اذ ریت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنت	روز دیدن دیدن این روزنت
خاصه این روزن درخشان از خودست	نی و دیعه آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زبر روزنی	لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی	هست روز نهان شد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	اندرین روزن بود نورش به جوش
غیر راه این هوا و شش بهت	در میان روزن و خور مالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین بد خوش نخت نخت	عیب نبود کمر نبی نامش درخت
این سدر را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچ روید از درخت بارور	زین سدر روید همان نوع از ثمر
پس سدر را تو درخت بخت بین	زیر سایه این بد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرامی کویش محموده خوان
حاکم ره چون چشم روشن کرد و جان	حاکم او را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق	من چرا بالا کنم رود عیوق
شد فنا، مستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد حلال	با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز، مستی با بر آرد او دمار
دو کلو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محدودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	کم کنی هم تن و هم دیباچه را
چشم و دل را بین گذاره کن ز طین	این یکی قبله ست و دو قبله بسین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف



بخش ۹۷- مثل دو بین هم چو آن غریب شهرکاش عمر نام کی از یک دکانش به  
 سبب این به آن دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد کی همه دکان یکست دین  
 معنی کی به عمر نام نفر و شنید هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون  
 بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یا بهم از همه دکان های این شهر و اگر بی تدارک  
 هم چنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم محروم و احوالم و این دکان ها را از هم  
 جدا دانسته ام

کس بفروشد به صد دانگت لواش	گر عمر نامی تواند شهرکاش
این عمر نامان فروشید از کرم	چون به یک دکان بگفتی عمرم
زان یکی نان به کزین پنجاه نان	او بگوید و بدان دیگر دکان
او بگفتی نیست دکانی دگر	گر بودی احوال او اندر نظر
بر دل کاشی شدی عمر علی	پس ردی اشراق آن نا احولی

این عمر را نان فروش ای نابا	این از بخاکوید آن خاز را
پس فرستاد به دکان بعید	چون شنید او هم عمر نان در کشید
رازی یعنی فهم کن رآواز من	کین عمر را نان ده ای انبار من
هین عمر آمد که تا بر نان زند	او هست زان سو حواله می کند
در همه کاشان ز نان محروم شو	چون به یک دکان عمر بودی برو
نان از بخابی حواله و بی ز حیر	و به یک دکان علی گفتی بگیر
احول ده بینی ای مادر فروش	احول دو بین چوبی بر شد زنوش
چون عمر می کرد چون بوی علی	اندرین کاشان خاک از احولی
کوشه کوشه نقل نوای ثم خیر	هست احول را دین ویرانه دیر
دوست پر بین عرصه هردو سرا	وردو چشم حق شناس آمد ترا
اندرین کاشان پر خوف و رجا	و ارسیدی از حواله جابه جا
هم چو هر جو تو خیالش ظن مبر	اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
حق حقیقت کرد و مسوه فروش	که ترا از عین این عکس نقوش

چشم ازین آب از حول حرمی شود	عکس می‌بیند پرمی شود
پس به معنی باغ باشد این نه آب	پس مشو عریان چو بلبقیس از حجاب
بار کونا کونست بر پشت خران	هین به یک چون این خران را تو مران
بر یکی خرابار لعل و کوهرست	بر یکی خرابار سنگ و مرمرست
بر همه جوماتو این حکمت مران	اندرین جوماه مین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دود	هر چه اندر روی نماید حق بود
زین تک جوماه گوید من مهم	من نه عکسم هم حدیث و هم رهم
اندرین جو آنچ بر بالاست هست	خواه بالا خواه در وی دارد دست
از دگر جوماه کسیر این جوی را	ماه دان این پرتومه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب	بس گریست از درد خواه شد کئیب

بخش ۹۸- توزیع کردن پای مرد در جمله شهرت برز و جمع شدن اندک چیز و رفتن  
 آن غریب به تربت محاسب به زیارت و این قصه را بر سر کور او گفتن به طریق  
 نوحه الی آخره

واقع آن وام او مشور شد	پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت	از طمع می گفت هر جا سر گذشت
بیچ ناورد از ره کدی به دست	غیر صد دینار آن کدی پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس گشت
گفت چون توفیق یابد بنده ای	که کند مهمانی فرخنده ای
مال خود ایثار راه او کند	جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لا شک به حق ملحق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم	نیز می کن شکر و ذکر خواهی هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه ست و سزااست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچ دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ای ظلم و ستم	نه زدست اورسیدت نعمتم
چون به کور آن ولی نعمت رسید	گشت کریان زار و آمد در تشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق بابر خاطر ت	ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را غمیره و والدین	در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر	داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب	رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره	ای چو میکائیل را دور زرق ده
ای دلت پیوسته بادریای غیب	ای به قاف مکرمت عتقای غیب

سقف قصد همت هرگز نکفت	یاد ناورده که از عالم چه رفت
مر ترا چون نسل تو کشته عیال	ای من و صد هم چون در ماه و سال
نام ما و فخر ما و بخت ما	تقد ما و جنس ما و رخت ما
عیش ما و رزق مستوفی ببرد	تو نمردی ناز و بخت ما ببرد
صد چو حاتم گاه ایثار نعم	واحد کالالف در رزم و کرم
کردگان مای شمرده می دهد	حاتم از مرده به مرده می دهد
کز نفسی می نکلجد در نفس	تو حیاتی می دهی در هر نفس
تقد ز ربی کساد و بی شمار	تو حیاتی می دهی بس پیدار
ای فلک سجده کنان کوی ترا	وارثی نابوده یک خوی ترا
چون کلیم الله شبان مهربان	خلق را از کرک غم لطف شبان
پای موسی آبله شد نعل ره سخت	گو سفندی از کلیم الله کریم سخت
وان رمه غایب شده از چشم او	در پی او تابه شب در جست و جو
پس کلیم الله کرد از وی فشانند	گو سفند از ماندگی شد سست و ماند

می نواخت از مهر هم چون مادرش	کف، همی مالید بر پشت و سرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی	نیم ذره طیرکی و خشم نی
طبع تو بر خود چرا اتم نمود	گفت کیرم بر منت رحمی نبود
که نبوت را نمی زید فلان	با ملایک گفت یزدان آن زمان
کرد چو پایش بر نیای صبی	مصطفی فرمود خود که هر نبی
حق نداشت پیشوایی جهان	بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت من هم بوده ام دهری شبان	گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
کردشان پیش از نبوت حق شبان	تا شود پید او قار و صبرشان
آن چنان آرد که باشد متمر	هر امیری کو شبانی بشر
اوبه جا آرد به تدبیر و خرد	علم موسی وار اندر رعی خود
بر فراز چرخ مه روحانی	لاجرم حقش دهد چو پانی
بر کشید و داد رعی اصفیا	آنچنان که انبیا را زین رعا
کردی آنچه کور کرد و شایست	خواه باری تو دین چو پانیت

سروری جاودانه بخشدت	دانم آنجا در کفایت ایزدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو	بر امید کف چون دریای تو
تو کجایی تا شود این دروصاف	وام کردم نه هزار از زر کزاف
کویی بستان آن و ده چندان ز من	تو کجایی تا که خندان چون چمن
لطف و احسان چون خداوندان کنی	تو کجایی تا مرا خندان کنی
تا کنی از وام و فاقه آسوم	تو کجایی تا بری در مخزنم
گفته کن هم کیر از بر دلم	من همی گویم بس و تو مفضلتم
چون بکنجد آسمانی در زمین	چون همی بکنجد جهانی زیر طین
هم به وقت زندگی هم این زمان	حاش نه تو برونی زین جهان
سایه او بر زمینی می زند	در هوای غیب مرغی می پرد
جسم کی اندر خورپایه دلست	جسم سایه سایه دلست
در فلک تابان و تن در جامه خواب	مردنفته روح او چون آفتاب
تن تقلب می کند زیر محاف	جان نهان اندر خلا هم چون سحاف



روح چون من امر ربی مخفیست	هر مثالی که بگویم تنقیت
ای عجب کولعل شکر بار تو	وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عشیق قدحا	آن کلید قفل مثل های ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار	آنک کردی عقل هارابی قرار
چند هم چون فاخته کاشانه جو	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کوهان جاکه صفات رحمتست	قدرت و نریت و عظمت
کوهان جاکه دل و اندیشه اش	دایم آن جابد چو شیر و میشه اش
کوهان جاکه امید مردوزن	می رود در وقت اندوه و حزن
کوهان جاکه به وقت علتی	چشم پر دبر امید صحتی
آن طرف که به رفع زشتی	باد جوی بهر کشت و کشتی
آن طرف که دل اشارت می کند	چون زبان یا هو عبارت می کند
اومع الله است بی کو کوهی	کاش جولانده ما کو کفتمی
عقل ما کو تا بیند غرب و شرق	روح هارامی زند صد کوبه برق

جزر و مدش بد به بحری در زند	نتی شد جزر و باقی ماند
نه هزارم و ام و من بی دست رس	هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت مانند درکش مکش	می روم نو میدای خاک تو خوش
بهی می دار در پر حسرت	ای بایون روی و دست و همت
آدم بر چشمه و اصل عیون	یا فقم در وی به جای آب خون
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست	جوی آن جویست آب آن آب نیست
محنان هستند کو آن مستطاب	اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم	پس به سوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی القرون	هست حق کل لدینا محضرون
نقش باکری خبر کربا خبر	در کف تقاش باشد محضر
دم به دم در صفحه اندیشه شان	ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد	بخل می آرد سخا را می برد
نیم بخط مد رکاتم شام و غدو	بیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خود کی شود پسن و دراز
چوب در دست دروگر معکف	ورنه چون کرد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون بدوزد یادود
منگ با سقا بود ای نستی	ورنه از خود چون شود پریا تسی
هر دمی پرمی شوی تی می شوی	پس بدانک در کف صنع و نی
چشم بند از چشم روزی کی رود	صنع از صنع چه سان شیدا شود
چشم داری توبه چشم خود نگر	منگر از چشم سفیدی بی خبر
کوش داری توبه کوش خود شنو	کوش کولان را چرا باشی کرو
بی ز تعلیدی نظر را پیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن

بخش ۹۹- دیدن خوارزمشاه رحمہ اللہ در سیران در موکب خود اسی بس ناد و تعلق  
 دل شاہ بہ حسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عباد الملک آن اسپ را در دل  
 شاہ و گزیدن شاہ گفت اورا بر دید خویش چنانک حکیم رحمۃ اللہ علیہ در الہی نامہ  
 فرمود چون زبان حسد شود نحاس یوسفی یابی از گزنی کر باس از دلالی برادران  
 یوسف حسودانہ در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیدہ شد و زشت نمودن  
 گرفت کی و کانوائیہ من الزاہدین

بود امیری را یکی اسی گزین	در گلہ سلطان نبودش یک قرین
او سوارہ گشت در موکب بہ گاہ	ناگمان دید اسپ را خوارزمشاہ
چشم نہ را فرو رنگ اور بود	تا بہ رجعت چشم نہ با اسپ بود
برہر آن عضو ش کہ اکندی نظر	ہر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر حستی و گشی و روخت	حق برو اکندہ بدناد صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاہ	کین چہ باشد کہ ز بند عقل راہ

از دود خورشید دارد روشنی	چشم من پرست و سیرست و غنی
نیم اسپم در باید بی حقی	ای رخ شائان بر من یزدنی
جذب باشد آن نه خاصیات این	جادوی کردست جادو آفرین
فاتحه ش در سینه می افزود و دود	فاتحه خواند و بسی لاجول کرد
فاتحه در جرو دفع آمد و حید	زانک او را فاتحه خود می کشید
ورود غیر از نظر تنیه اوست	گر نماید غیر هم تمویه اوست
کار حق هر خطه نادر است	پس یقین کشتش که جذب زان سر است
می شود مسجود از مکر خدا	اسپ سکنین کاو سکنین ز ابلا
نیست بت را فروزه روحانی	پیش کافر نیست بت را شانی
در جهان تابیده از دیگر جهان	چست آن جاذب نهان اندر نهان
من نمی نیمم تومی توانی بسین	عقل مجوبست و جان هم زین کمین
با خواص ملک خود هم راز گشت	چونک خوار شده ز سیران باز گشت
تا بیازد اسپ رازان خاندان	پس به سرنگان بفرمود آن زمان

هم چو آتش در سید آن گروه	هم چو شمی گشت امیر هم چو کوه
جانش از درد و غمین تالاب رسید	جز عاد الملک ز نهاری ندید
که عاد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود بند زو سروری	پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی طمع بود او اصل و پارسا	رایض و شب خیر و حاتم در سخا
بس هایون رای و باتدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال	طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتسب	در صفات فقر و خلعت ملتسب
بوده هر محتاج را هم چون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارهای شده سوی کوه فرد	شاه با صد لاله او را دفع کرد
هر دم ار صد جرم را شافع شدی	چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عاد الملک راد	سر برهنه کرد و بر خاک افتاد

که حرم با هر چه دارم کو بگیر	تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست	گر بردم مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است	بر سرم مال ای میجا زد و دست
از زن و زرو عطارم صبر است	این تکلف نیست فی ترویر است
اندرین گرمی نذاری باورم	امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک کریان چشم مال	پیش سلطان دروید آشفته حال
لب بست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تمید
کای خدا گر آن جوان کثرت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی بگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکس محتاج بدین خلقان همه	از کدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال

روشنایی جستن از شمع و چراغ	با حضور آفتاب خوش مساع
کفر نعمت باشد و فعل هوا	بنی گمان ترک ادب باشد ز ما
هم چو خفاشند ظلمت دوستدار	لیک اغلب هوش باد افتخار
کرم را خورشید جان می پرورد	در شب ار خفاش کرمی می خورد
کرم از خورشید جبنده شدست	در شب ار خفاش از کرمیست مست
دشمن خود را نواله می دهد	آفتابی که ضیاء می زهد
چشم بازش راست بین و روشنیست	لیک شهبازی که او خفاش نیست
در ادب خورشید مالد گوش او	کمر به شب جوید چو خفاش او نمو
علتی دارد تراباری چه شد	گویدش کیرم که آن خفاش لد
تاناتابی سرودگر از آفتاب	ماشت بد هم به زجر از اکتیاب



بخش ۱۰۰- مآخذہ یوسف صدیق صلوات اللہ علیہ بہ حبس بضع سنین بہ سبب  
یاری خواستن از غیر حق و کشتن اذکرنی عند ربک مع تقریرہ

آسچنان کہ یوسف از زندانی	بانیازی خاضعی سعدانی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شہ کرد دامت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تامراہم واخر دین حبس نیز
کی دہد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اہل دنیا جملگان زندانیند	استظار مرگ دار فانیند
جز گم نہاد کی فردانی	تن بزدان جان او کیوانی
پس جزای آنک دید اورا معین	ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین کہ کلام از آن نیکو خصال	ماند در زندان زد اور چند سال
کہ چہ تقصیر آمد از خورشید داد	تا تو چون خفاش افقی در سواد
ہین چہ تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری خواہی از ریک و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسف داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوشیده عباد
لیک یوسف راه خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان حبس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان مانده پیش نه غنق
نیست زندانی وحش تر از رحم	ناخوش و تاریک و پر خون و و خم
چون کثادت حق دریچه سوی خویش	در رحم هر دم فزاید تست بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس	خوش سگفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت	می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون	ابلی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	کنج درویر نیست ای میرمن
این نمی بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کوشد خراب

کنج جو از کنج آبادان کنش	گر چه پر نقش است خانه بر کنش
وین صور چون پرده بر کنج وصال	خانه پر نقش تصویر و خیال
که دین سینه می جو شد صور	پر تو کنجست و تابش های زر
پرده شد بر روی آب اجزای کف	هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده ای بر روی جان شد شخص تن	هم ز لطف و جوش جان با ثمن
که لیچ بر ماست ای برادر هم ز ماست	پس مثل بشو که در افواه خاست
ز آب صافی او فتاده دور دست	زین حباب این تشنگان کف پرست
شب پرستی و خاشی می کنیم	آفتابا با تو تو قبله و امام
زین خاشیشان بخرای مستجار	سوی خود کن این خاشان را مطار
که بمن آمد ولی او را کمیر	این جوان زین جرم ضالست و مغیر
گشته جوشان چون اسد در بیشه ها	در عداد الملک این اندیشه ها
در ریاض غیب جان طایرش	ایستاده پیش سلطان طاهرش
هر دم می شربه شرب تازه مست	چون ملایک او به اقلیم الست

اندرون سور و برون چون پرغی	در تن هم چون بخد خوش عالمی
او دین حیرت بد و در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان	پیش خوارشاه سر میخان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آن چنان کرده به قد و تمک نبود
می بودی رنگ او حردیده را	مرحب آن از برق و مه زاییده را
هم چومه هم چون عطار و تنیزو	کویی صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی	می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را	از چه منکر می شوی معراج را
صد چوماست آن عجب در تیمم	که به یک ایام او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود	هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون	هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار	و انکلمان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه ای چون فرخ با	نشومی تسبیح مرغان هوا

معجزات این جانخواه شرح گشت	ز اسپ و خوارشاه کو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	از سگ و از اسپ فر کمف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم بدان	سنگ را و لعل را و داد او نشان
لعل رازان هست گنج مقتبس	سنگ را کرمی و تابانی و بس
آنک بر دیوار افتد آفتاب	آن چنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	روی خود سوی عمار الملک کرد
کای اچی بس خوب اسی نیست این	از بهشت این مکر نه از زمین
پس عمار الملک گفتش ای خدیو	چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچ آوری کردید نیک	بس کش و رعناست این مرکب و لیک
هست ناقص آن سراندر پیکرش	چون سر کاوست گویی آن سرش
در دل خوارشاه این دم کار کرد	اسپ را در منظرش خوار کرد
چون غرض دلالت گشت و واصفی	از سه کز کرباس یابی یوسفی
چونک بهنگام فراق جان شود	دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب	اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی	قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربه‌ی	صدق را بهر خیالی می دهی
می فروشی هر زمانی در کان	هم چو طغنی می ستانی کردگان
پس در آن رنجوری روز اجل	نیست نادر بود اینست عل
در خیالت صورتی جوشیده ای	هم چو جوزی وقت دق پوسیده ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال	لیک آخر می شود هم چون حلال
گر تو اول بکری چون آخرش	فارغ آبی از فریب فاترش
جوز پوسیده ست دنیا ای امین	امتحان کم کن از دورش بین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال	و آن عا دالملک با چشم مل
چشم شه دو کز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر چناه کز
آن چه سرمه ست آنک یزدان می کشد	کز پس صد پرده میند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را حیض گفت

زین یکی دمنش که بشود او و حسب	پس فسر داند دل شه مهر اسپ
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد	از نیاز آن در دل شه سر و کرد
در بست از حسن او پیش بصر	آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنایی که بر سازد حصون	در جهان غیب از گفت و فزون
بانگ در دوان گفت را از قصر راز	تاکه بانگ و اشد ست این یا فراز
بانگ در محوس و در از حس برون	تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنک حکمت چونک خوش آواز شد	تاچه در از روض بخت باز شد
بانگ گفت بد چو در وای شود	از سقر تا خود چه در وای شود
بانگ در بشو چو دوری از درش	ای خنک او را که و اشد منظرش
چون تومی بینی که نیکی می کنی	بر حیات و راحتی بر می زنی
چونک تقصیر و فساد می رود	آن حیات و ذوق پنهان می شود

دید خود مگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون ز کس فروبندی که چي	هین عصا ام کش که کورم ای اچی
وان عصا کش که گزیدی در سفر	خود بینی باشد از تو کور تر
دست کوران به جل الله زن	جز بر امر و نهی نروانی متن
چیت جل الله را کردن هوا	کین هوا شد صرصری مرعادر
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پر بامته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شعله نثار از هواست	چار منج و هیت دار از هواست
شعله اجسام دیدی بر زمین	شعله احکام جان را هم بین
روح را در غیب خود اسکنجه هست	لیک تا نجی اسکنجه در خاست
چون رهیدی بینی اسکنجه و دمار	ز آنک ضد از ضد کرد آسکار
آنک در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون را کردی هوا از بیم حق	در رسد مغراق از تسنیم حق



لا تفرق فی هواک سل سبیل	من جناب الله نحو السبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الخشیش	ان غل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید	زودتر زین مظلمه بازم خرید
بادل خودشه نفرمود این قدر	شیر را مغریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری زداو	روند و زود حق براسی شاح گاو
بس مناسب صنعتت این شهره زاو	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته	قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریج ها	از سوی این سوی آن صریح ها
وزد و نشان عالمی بی تنها	در میان خرگهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را	که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بطن چشم دل از ذوالجلال	دم به دم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی	زشت را هم زشت و حق را حق نما
تابه آخر چون بگردانی ورق	از پیمانی نه اتم در قلق

ملک الملکش بدان ارشاد کرد	مکر که کرد آن عمار الملک فرد
قلب بین اصبعین کبریاست	مکر حق سرچشمه این مکرهاست
آتشی داند زدن اندر پلاس	آنک سازد دولت مکر و قیاس

بخش ۱۰۱- رجوع کردن به قصه آن پای مرد و آن غریب و ام دار و بازگشتن  
ایشان از سر کور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از کور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانه خویش برد	مهر صد دینار را فاو سپرد
لوتش آورد و حکایتش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچ بعد العسر سیرا دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه گنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن هایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد بانگ	آنچ گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاخ داد نم فرمان نبود	بی اشارت لب نیار تم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بآلب های ما بنهاده اند
تا نکر در از های غیب فاش	تا نکر دو منهدم عیش و معاش

تا نازد یک محنت نیم خام	تا نازد پرده غفلت تمام
ماهیه نطقیم لیکن لب خموش	ماهیه کوشیم کرشد نقش کوش
این جهان پرده ست و عینست آن جهان	هرچه ما دادیم دیدیم این زمان
تخم در خاکی پریشان کرد دست	روز کشتن روز پنهان کرد دست
روز پاداش آمد و پیداشدن	وقت بدردن که منجّل زدن

بخش ۱۰۲- گفتن خواجہ در خواب بہ آن پای مرد و جوحہ وام آن دوست را کی آمدہ  
 بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بہ وارثان کی البتہ آن را بسیار  
 نینند و بیچ باز نکسیرند و اگر چہ او بیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند ہم آنجا  
 بگذارند تا ہر آنک خواہد بر کسیرد کی من با خدا تذرما کردم کی از آن سیم بہ من وہ  
 متعلقان من جہ اسی باز نکرد دالی آخرہ

بشو اکنون داد مہمان جدید	من ہی دیدم کہ او خواہد رسید
من شودہ بودم از و امش خبر	بتہ بہر او دوسہ پارہ گہر
کہ وفای وام او ہستند و بیش	تا کہ ضیفم را نکرد دسینہ ریش
وام دارد از ذہب او نہ ہزار	وام را از بعض این کو بر گزار
فصلہ ماند زین بسی کو خرج کن	در دعائی کو مرا ہم درج کن
خواستہ تا آن بہ دست خود ہم	در فلان دفتر نوشتہ است این قسم

خفیہ سپارم بدو در عدن	خود اجل مهلت نذا دم تا که من
در خوری و بشته نام او	لعل و یا تو ست بهروام او
من غم آن یار پیشین خورده ام	در فلان طاقیش مدفون کرده ام
فاجتهد بالبیع ان لایسجد عو ک	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در یسوع آن کن تو از خوف غرار
که رواج آن نخواهد بیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت
وین وصیت را بگو هم موبه مو	وارثانم را سلام من بگو
بی کرانی پیش آن همان نهند	تا ز بسیاری آن زر کشند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	و ربگوید او نخواهم این فره
سوی پستان باز ناید بیچ شیر	زا نچ دادم باز نسانم نقیر
مسترد خله بر قول رسول	گشته باشد هم چو سگ قی را اکول
تا بریزند آن عطار ابر درش	و بر بندد دنیا بد آن زرش
نیست هدیه مخلصان را مسترد	هر که آنجا بگذرد ز رمی برد

بہر او بنہادہ ام آن از دو سال	کرده ام من تدرہا باذوالجلال
ورر وادارند چہیری زان شد	بیست چندان خوزیا نشان او قد
گر روانم را پڑولانند زود	صد در محنت بریشان برگشود
از خدا او میدارم من لبق	کہ رساند حق را در مستحق
دو قضیہ دیگر او را شرح داد	لب بہ ذکر آن نخواہم برگشاد
تا بماند دو قضیہ سرور از	ہم نکرد و متوہی چندین داز
بر جمید از خواب انگشت زانان	کہ غزل کو یان و کہ نوحہ کنان
گفت مہمان در چہ سودا ہستی	پای مردامست و خوش بر خاستی
تا چہ دیدی خواب دوش ای بوالعلا	کہ نمی کنجی تو در شہر و فلا
خواب دیدہ پیل تو ہندوستان	کہ رمیدی ز حلقہ دوستان
گفت سودا ناک خوابی دیدہ ام	در دل خود آفتابی دیدہ ام
خواب دیدم خواجہ بیدار را	آن سپردہ جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجہ معطی المنی	واحد کالاف ان امر عنی

مست و بی خود این چنین بر می شرد	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز	خلق آن به کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوش ما در بهیسی
خواب در نهاده ای بیداری	بسته ای در بی دلی دلدار بی
تو انگری پنهان کنی در ذل فقر	طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخل مارویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح	السلح یا اولی النعمی رباح
مانقص مال من الصدقات قط	انا انخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زرد زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسات را پاسبان	و آن صلات هم زگرگانت شبان
میوه شیرین نهان در سلخ و برک	زندگی جاودان در زیر مرک
زبل گشته قوت خاک از شیوه ای	زان غذا زاده زمین را میوه ای



در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلومی	اندرون نوری و شمع عالمی
درج درخونی هزاران آسمی	در سواد چشم خندان روشنی
اندرون کاو تن شه زاده ای	کنج درویرانه ای بناده ای
تاخری پیری کز یزدان نفس	کاویند شاه فی یعنی بلیس

بخش ۱۰۳- حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر  
در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما  
الله الله به فلان قلعه مروید و کرد آن مکر دید

بودشاهی شاه را بد سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وفا و کرم و فر
پیش سه شه زادگان استاده جمع	قره العینان سه هم چون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشید آبی نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	می رود سوی ریاض مام و باب
تا زه می باشد ریاض والدین	کشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک گردد برگ و شاخ آن نخل
بخشکی نخلش همی گوید پدید	که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کار ز پنهان هم چنین	مقتل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین	باید تا کشته جسم تو سمن
عاریه ست این کم، می باید فشارد	کلنج بگرفتگی، می باید گزارد
جز نفخت کان زوهاب آمدست	روح را باش آن دگر باهدست
بیده نسبت به جان می گویمش	نی نسبت با صنیع محکمش

بخش ۱۰۴- بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از  
استمداد و اجتناب از چشمه های آبهای بی وفا کی علامه ذالک التجانی عن دار  
الغور کی آدمی چون بر مدد های آن چشمه ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دایم  
سست شود کاری ز درون جان تومی باید کز عاریه ها ترا دی نگشاید یک چشمه  
آب از درون خانه به زان جویی که آن زیرون آید

فراغت آرد ازین کار نیزها	جدا کار نیز اصل چیزها
هر چه زان صد کم شود کاه خوشی	تو ز صد منبع شربت می کشی
ز استراق چشمه ها کردی غنی	چون بجوشید از درون چشمه سنی
راتبه این قره در ددل بود	قره العینت چو ز آب و گل بود
در زمان امن باشد بر فزون	قلعه را چون آب آید از برون
تا که اندر خوشان غرقه کند	چونک دشمن کرد آن حلقه کند
تا نباشد قلعه راز انبیا نه	آب بیرون را بیزند آن سپاه

آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد حیچون شیرین از برون
قلاع الاسباب و لشکرهای مرک	هم چو دی آید به قطع شخ و برگ
در جهان نبود دوشان از بهار	جز مکر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پارا پس یوم العصور
پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید	که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مرا تو وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی گوید ترا من دیده ام
حق پی شیطا بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل
که تر یاری دهم من با تو م	در خطر با پیش تو من می دوم
اسپر ت باشم که تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در اتعاش	رستمی شیرین حلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عثوه	آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم نهاد در خندق قتاد	او به قاه قاه خنده لب کشاد

کودش رو رو که بنیرارم ز تو	هی بیامن طمعه دارم ز تو
من همی ترسم دودست از من بدار	تو ترسیدی ز عدل کردگار
تو بدین تزویر ما هم کی رهبی	گفت حق خود او جدا شد از بهی
رو سیاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بعدند و دبس المهاد	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
از خلاص و فوز می باید شکیفت	کول را و غول را کور افریفت
غافلند این جا و آن جا آفلند	هم خروخر گیر این جا در گنند
در بهار فضل آیند از خزان	بز کسانی را که وا کردند از آن
امرا و گیرند و او نعم الامیر	توبه آرند و خدا توبه پذیر
عرش لرزد از این الذنبین	چون بر آرند از پشیمانی خنین
دستشان گیرد به بالامی کشد	آن چنان لرزد که مادر بر ولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتان و اخریده از غرور
از هوای حق بودند از ناودان	بعد از یتان برک و رزق جاودان

چونک دریابرو سایلر شک کرد      تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد

بخش ۱۰۵- روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه  
 را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجایان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش، بش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دذات الصور	دور باشید و بسرید از خطر
رو و پشت بر جهاش و سقف و پست	جمله تمثال و مکار و صورتست
هم چو آن حجره زلیخا پر صور	تا کند یوسف بناکش نظر
چونک یوسف سوی او می نگرید	خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تابه هر سو که نگردد آن خوش عذار	روی او را بیند او بی اختیار



شش جهت را مظهر آیات کرد	بهر دیده روشن یزدان فرد
از ریاض حسن ربانی چرند	تا بهر حیوان و نامی که نگزند
حیث ولیم فتم و همه	بهر این فرمود با آن اسپه او
در دون آب حق را ناظرید	از قح کرد عطش آبی خورید
صورت صورت خودیندای صاحب بصر	آنک عاشق نیست او در آب در
پس در آب اکنون کرایند بکو	صورت عاشق چو فانی شد دو
هم چومه در آب از صنع غیور	حسن حق بیند اندر روی حور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست	غیرتش بر عاشقی و صادقیت
جبرئیلی گشت و آن دیوی ببرد	دیو اگر عاشق شود هم کوی ببرد
که نریدی شد ز فضلش یازید	اسلم الشیطان آنجا شد پید
هین نکه دارید زان قلعه و جوه	این سخن پایان ندارد ای گروه
که قنید اندر شقاوت تا باد	هین مباد که هستان ره زند
بشنوید از من حدیث بی غرض	از خطر پر بهر آید مقرر غرض

از کمین گاه بلا پر سیریه	درفج جویی خرد سرتیریه
ور نمی فرمود زان قلعه حذر	گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود نمی افتاد آن سو میلشان	خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
از قلاع و از مناجج دور بود	کان بند معروف بس مجبور بود
در هوس افتاد و در کوی خیال	چون بگرد آن منع دلشان زان مقال
که باید سر آن را باز جست	رغبتی زین منع در دلشان برست
چونک انسان حریص مانع	کیست کز ممنوع گردد ممتع
نهی بر اهل هوا تحریم شد	نهی بر اهل تقی تبغض شد
هم ازین هیدی به قلوبا خیر	پس ازین یغوی به قوا کثیر
بل رمد زان فی حمامات هوا	کی رمد ازنی حمام آشنا
بر سمعنا و اطعنا یم	پس بقتندش که خدمتها کنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو	رو نگردانیم از فرمان تو
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا	لیک استنا و تسبیح خدا

گفته شد در ابتدای شوی	ذکر استخوان و حزم ملتوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست	صد کتاب است جز یک باب نیست
این هزاران سنبل از یک دانه است	این طرق را مخلصی یک خانه است
جمله یک چیز است اندر اعتبار	گونه گونه خوردنیها صد هزار
سرود شد اندر دولت پنجه طعام	از یکی چون سیرکشی تو تمام
که یکی را صد هزاران دیده ای	در مجاعت پس تو احوال دیده ای
وز طیبیان و قصور فهم نیز	گفته بودیم از سقام آن کنیز
غافل و بی بهره بودند از سوار	کان طیبیان هم چو اسپ بی عذار
سمشان مجروح از تحویل گام	کاشان پر زخم از قرع لکام
رایض و چستیت استادی نای	ناشده واقف که نکب بر پشت ما
جز ز تصریف سوار دوست کام	نیست سرگردانی مازین لکام
گل نموده آن و آن خاری بده	ما پی گل سوی بستان باشد
بر گلوی ماکمی می گوید لکد	بیچشان این فی که گویند از خرد

آن طیبیان آن چنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر بیندی در صطبل کاو نر	بازیابی در مقام کاو نر
از خری باشد تغافل خفته وار	که بخوبی تا کیست آن خفیه کار
خود گنفته این مبدل تا کیست	نیست پیدا او مکر افلا کیست
تیر سوی راست پرانیده ای	سوی چپ رقت تیرت دیده ای
سوی آهویی به صیدی تاختی	خویش را تو صید خوئی ساختی
در پی سودی دویده بهر کس	نارسیده سود افتاده به جس
چاهماکنده برای دیگران	خویش را دیده فدا ده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نکردی در سبب
بس کسی از مکسی خاقان شده	دیگری زان مکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بروی کم کنی بهتر بود
و در سبب کیری نکیری هم دلیر	که بس آفت هست پنهانش به زیر

ز آنک خراب ز نماید این قدر	سراشتناست این خرم و حذر
ز احولی اندر دو چشمش خربزست	آنک چشمش بست گرچه کربزست
که بگرداند دل و افکار را	چون مقلب حق بود البصار را
دام را تو دانه ای بنی ظریف	چاه را تو خانه ای بنی لطیف
می نماید که حقیقتها کجاست	این تفطط نیست تعلیب خداست
جملگی او بر خیالی می تند	آنک امکار حقایق می کند
هم خیالی باشدت چشمی به مال	او نمی گوید که حساب خیال

بخش ۱۰۶- رفتن پسران سلطان به حکم آنک انسان حریص علی مامع ما  
 بندگی خویش نمودیم و لیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن به سوی آن قلعه  
 ممنوع عنه آن همه وصیت ها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و  
 می گفتند ایشان را نفوس لوازمه الم یا تکم تیر ایشان می گفتند کریان و پشیمان کوکنا  
 نسمع او نعقل مالکنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن ذ طریق
بر دخت گندم منی زدند	از طویل مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهش کرم تر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه محبتی	تا به قلعه صبر سوزش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن راز بو

زبان هزاران صورت و نقش و محار	می شدند از سوبه سو خوش بی قرار
زین قرح های صور کم باش مست	تا نکردی بت تراش و بت پرست
از قرح های صور بگذر مه ایست	باده در جامت لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشا پن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدماعنی دل بندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل	دانک مغز و لست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید و وجود	هم چنانک از آتشی زادست و دود
کمترین عیب مصور در خصال	چون پیانی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صد کون آلت از بی آلتی
بی زدستی دست با فاند ہی	جان جان سازد مصور آدمی
آپنخان که اندر دل از هجر و وصال	می شود با فیده گوناگون خیال
بیچ ماند این مؤثر با اثر	بیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست	دست خایند از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایقست ای متدل	حیدر تفهیم را جده المقل
صنعبی صورت بکار و صورتی	تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن برونق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحیمی بود بالان شود	صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود کیرد سفر	صورت تیری بود کیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازووری آرد به غضب
این ز حد و اندازه باشد برون	داعی فعل از خیال گونه کون
بی نهایت کیش باو پیشه ها	جمله ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید	و آن عل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکر تکتتم	لیک در تاثیر و وصلت دو به هم



آن صور در بزم کز جام خوشیت	فایده اُوبی خودی و بهشت
صورت مردوزن و لعب و جماع	فایده ش بی هوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمت	فایده ش آن قوت بی صورت
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فایده ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورت های وی	چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده بی صورتند	پس چرا دلفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود	چسبیت پس بر موجد خویش وجود
خود از ویابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورت	صورت اندر دست او چون آلت
که که آن بی صورت از کتم عدم	مر صور را رونماید از کرم
تا مدد گیرد از هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی

آمدند از بهر که در رنگ و بو	بازی صورت چو پنهان کرد و رو
که بجوید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال
احتیاج خود به محتاجی و کمر	پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو	چون صور بنده ست بر زردان مگو
کز تفکر جز صور ناید به پیش	در تضرع جوی و در افنای خویش
صورتی کان بی تو زاید در توبه	ورز غیر صورت نبود فره
ذوق بی صورت کثیدت ای روی	صورت شهری که آنجای روی
که خوشی غیر کانت و زمان	پس به معنی می روی تالاکان
از برای مونسی اش می روی	صورت یاری که سوی او شوی
گر چه زان مقصود غافل آمدی	پس بمعنی سوی بی صورت شدی
کز پی ذوقست سیران بل	پس حقیقت حق بود معبود کل
گر چه سراصلست سرگم کرده اند	لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
می دهد داد سری از راه دم	لیک آن سرپیش این ضالان کم

آن ز سرمی یابد آن داد این ز دم  
قوم دیگر پاو سرگردند کم  
چونک کم شد جمله جمله یافتند  
از کم آمد سوی کل بشتافتند

بخش ۱۰۷- دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات‌الصور نقش روی دختر شاه  
چین را و بیهوش شدن هر سه و در قنّه افتادن و تفحص کردن کی این صورت  
کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدن با حسن و شکوه
خوب تر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانک افیونشان درین کاسه رسید	کاسه با محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه هُش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دو خست دل را بی کمان	الامان والامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتش در دین و دلشان بر فروخت
چونک روحانی بود خود چون بود	قنّه اش هر خطه دیگر کون بود
عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک هم چو میخ	دست می جایید و می گفت ای دین

ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندان سوکند داد آن بی نذید
انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پایانان
کلنج می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیانی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو کوئی آخر آن واجب بدست
او توست امانه این تو آن توست	که در آخر واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی اولت	آمدست از بهر تنیه و صلت
توی تو در دیگری آمد و فین	من غلام مرد خود بینی چنین
آنچ در آینه می بیند جوان	پیر اندر خشت میندیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدم	با عنایات پدر یا غی شدم
سهل دانستم قول شاه را	وان عنایت های بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته بلا بی ملحه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق	آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنک بندگان گشتیم و شکار
سایه رهبر هست از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم مینا بهتر از یصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندامان	صورت کی بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش	راز مبدیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این	صورت شه زاده چینه‌ست این
هم چو جان و چون چنین پنهانست او	در مکتب پرده و ایوانست او
سوی او نه مرده دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از رفتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که سپرد مرغ هم بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا فاد	بچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنک تخم جل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویش تن گیرای امیر	پاکش پیش عنایت خوش بمیر
این به قدر حیل معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست

بخش ۱۰۸- حکایت صدر جهان بخاراکی هرسایلی کی به زبان بخواستی از صدقه  
 عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل  
 به زبان بخواست در موبک صدر جهان از روی رو بگردانید و او هر روز حیلہ نو  
 ساختی و خود را گاہ زن کردی زیر چادر و گاہ ناینا کردی و چشم و روی خود بسته به  
 فراستش بشناختی الی آخره

بود با خوانندگان حسن عل	در بخارا خوی آن خواجیم اجل
تا به شب بودی ز جودش زرنثار	داد بسیار و عطای بی شمار
تا و جودش بود می افشاند جود	ز ربه کاغذ پاره با پیچیده بود
آنچ کسیرند از ضیاء بند باز	هم چو خورشید و چو ماه پاک باز
ز راز و دکان و کنج اندر خراب	حاک راز ر بخش کی بود آفتاب
تا ناغدا متی زو حایه	هر صباحی یک کره راراته
روز دیگر یوگان را آن سخا	بتلایان را بدی روزی عطا



روز دیگر بر علویان مقل	باقیمان فقیر مشغل
روز دیگر بر تهی دستان عام	روز دیگر بر گرقاران وام
شرط او آن بود که کس بازبان	زر نخواهد هیچ نکشاید لبان
لیک خاش بر حوالی رهش	ایستاده مغلان دیواروش
هر که کردی ناگمان بالب سوال	ز نو بروی زین کنه یک جبهال
من صمت منکم نجاید یاسه اش	خاشان را بود کیسه و کاسه اش
نادار روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جمع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر سنگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی توز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنهار دآن تو فیر را
غیر آن پیر ایچ خواننده ازو	نیم جبه زر ندید و نه تو
نوبت روز فقیهان ناگمان	یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاری با بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچید یا	ناکس اندر صف قوم بتلا
تخته با بر ساق بست از چپ و راست	تا کمان آید که او اسکت پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد	روز دیگر رو پوشید از لباد
هم بدانش ندادش آن عزیز	از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونک عاجز شد ز صد گونه مکید	چون زمان او چادری بر سر کشید
در میان یوگان رفت و نشست	سرفروا کند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه ای	دردش آمد ز حرمان حرقه ای
رفت او پیش کفن خواهی بگاه	که بیچم در ندنه پیش راه
هیچ مکشالب نشین و می نکر	تا کند صدر جهان ایجا کذر
بوک میند مرده پنداره بطن	زرد اندازد پی وجه کفن
هر چه بدیدیم آن بدیم به تو	هم چنان کرد آن فقیر صلب جو
در ند پیچید و بر راس نهاد	معبر صدر جهان آنجا افتاد

دست بیرون کرد از تعجیل خود	زرد اندازید بر روی بند
تا نهان نکند ازو آن دوده دل	تا نکیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون آمد پی دستش زیست	مرده از زیر بند بر کرد دست
ای بسته بر من ابواب کرم	گفت با صدر جهان چون بستم
از جناب من نبردی هیچ بود	گفت لیکن تا نردی ای عنود
کز پس مردن غنیمت نارسد	سر موتوا قبل موت این بود
در نکیر و با خدا ی ای حیلد کر	غیر مردن هیچ فرسنگی دگر
بهد را خوفست از صد کون فساد	یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
تجربه کردن این ره را ثقات	و آن عنایت هست موقوف مات
بی عنایت مان و مان جایی مه ایست	بلک مرکش بی عنایت نیز نیست
بی زمرد کی شود افعی ضریر	آن زمرد باشد این افعی پیر

بخش ۱۰۹- حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در غب خانه ای خشنده شبی  
 اتفاقاً امرد خشت ها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشت ها  
 را به حیل و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شده به جنگ کی این خشت ها کوکجا  
 بردی و چرا بردی او گفت تو این خشت ها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه ای در انجمن	آمدند و مجمعی بدو وطن
مشغل ماندند قوم تنجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زان غب خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سوا ز بیم عس
کوسه را بد بر ز نخدان چار مو	لیک هم چون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت	هم نهادند ز پس کون میت خشت
لوطی دب برد شب در انهی	خشنه را نقل کرد آن مشی
دست چون بروی زدا و از جا بخت	گفت ہی تو کیتی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون برداشتی

کودک بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقه
گفت اگر داری زر بخوری تنی	چون ز رفتی جانب دار الشفا
یابه خانه یک طیبی مشقی	که کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن	که بهر جامی روم من ممتحن
چون تو ز نیتی پلیدی ملحدی	می بر آرد سر به پیشم چون دوی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم یک دمی در وی امان
رو به من آرد مشی حمزه خوار	چشم ما بر نطفه کف حایه فشار
وانک ناموسیت خود از زیر زیر	غمره دزد می دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خرگله و دیوان حام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد آسنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور کریزم من روم سوی زنان	هم چو یوسف اقم اندر اقصان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پناه دار

اولیانش قصد جان من کند	آن زنان از جاهلی بر من تند
چون کنم که فی ازینم نه از آن	نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
گفت او با آن دو موز غم پرست	بعد از آن کو دک به کوسه بگریست
وز چو توماد فروش لنگ زشت	فارغست از خشت و از پیکار خشت
بهر از سی خشت کردا کرد کون	بر نخ سه چار مو بهر نمون
از هزاران کوشش طاعت پرست	فزه ای سایه عنایت به ترست
گر دو صد خشتت خود راره کند	زانک شیطان خشت طاعت بر کند
آن دوسه موز عطای آن سوست	خشت اگر پرست نهاده توست
کان امان نامه صلّه شایسته	در حقیقت هر یکی موزان کمیت
بر کند آن جمله را خیره سری	تو اگر صد قفل بنی بردی
پهلوانان را از آن دل بشکند	شخه ای از موم اگر مری نهد
سد شد چون فریاد و جوه	آن دوسه تار عنایت هم چو کوه
لیک هم آمن خنپ از دیوزشت	خشت را مگذار ای نیکو سرشت

رو دو تا موزان کرم بادست آر	واکنهان آمن بنخپ و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود	آشنخان علمی که مستبه بود
آن سکون ساج اندر آشنا	به زهدا عجمی بادست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می رود سباح ساکن چون عد
علم دریایست بی حد و کنار	طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نکردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینک منهومان هالایشجان

بخش ۱۱۰- در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود منہومان لایشعان  
طالب الدنیا و طالب العلم کی این علم غیر علم دنیا بید تا دو قسم باشد اما علم دنیا  
ہم دنیا باشد الی آخرہ و اگر ہم چنین شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود  
نہ تقسیم مع تقریرہ

طالب العلم و تدبیراتہا	طالب الدنیا و توفیراتہا
غیر دنیا باشد این علم ای پدر	پس دین قسمت چو بکاری نظر
کت کند زینجا و باشد بہر ت	غیر دنیا پس چہ باشد آخرت



## بخش ۱۱۱ - بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را یک رنج و یک درد و خزن	رو به هم کردند هر سه مضیق
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم	هر سه در یک فکر و یک سود اندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطر یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	یک زمانی اشک ریزان جمله شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	یک زمان از آتش دل هر سه کس

## بخش ۱۱۲ - مقاتل برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر	مانه نر بودیم اندر نصیح غیر
از حشم هر که به ما کردی گله	از بلا و فقر و خوف و زلزله
ماهی کفیم کم نال از حرج	صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد	ای عجب منوخ شد قانون چه شد
مانی کفیم که اندر کش مکش	اندر آتش هم چو زرخند خوش
مریبه را وقت میخاکتک جنگ	گفته ما که بین مکر دانید رنگ
آن زمان که بود اسپان راوطا	حمله سرمای بریده زیر پا
ماسپاه خویش را هی بی کنان	که به پیش آید قاهر چون سنان
حمله عالم را نشان داده به صبر	زانک صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت باشد چه خیره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو کرم	کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی

دور تست این دم چه شد همای تو	ای خرد کو پند شکر خای تو
نوبت تو شد بجناب ریش را	ای ز دلها برده صد تشویش را
پیش ازین بر ریش خود خندیده ای	از غری ریش ار کنون دزیده ای
در غم خود چون ز نانی وای وای	وقت پند دیگرانی مای مای
در دهمان تو آمدن زدی	چون به درد دیگران درمان بدی
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو	بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
زان نیج خود بغلتانی پوش	آنچه بجه سال بافیدی به هوش
دست بیرون آرو گوش خود بکش	از نوایت گوش یاران بود خوش
پا و دست و ریش و بلبت کم مکن	سر بدی پیوسته خود را دم مکن
خویش را در طبع آرد در نشاط	بازی آن تست بر روی بساط

بخش ۱۱۳- ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی  
 شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندمی  
 آغاز کرد شاه ساقی را گفت کی بین در طبعش آرساقی چندی بر سرش کوفت و  
 شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش	می گذشت آن یک فقهی بردش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید	وان شراب لعل را با او خشد
پس کشیدندش به شب بی اختیار	شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می پذیرفت او به خشم	از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخورد ستم شراب	خوشر آید از شرابم زهر ناب
بین به جای می به من زهری دهید	تا من از خویش و شامزین وارید
می نخورده عربه آغاز کرد	گشته در مجلس کران چون مرک و درد
هم چو ابل نفس و ابل آب و گل	در جهان بنشته با اصحاب دل

از می احرار جز در شیر بون	حق ندارد خالصگان را در کمون
حس نمی یابد از آن غیر کلام	عرضه می دارد بر محبوب جام
که نمی بیند به دیده داوستان	رو می گرداند از ارشادشان
سر نصیح اندر دو نشان دشدی	گر ز کوشش تابه حلقش ره بدی
که افکند در نار سوزان جز قشور	چون همه نارست جانش نیست نور
کی شود از قشر معده کرم وزفت	مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست	نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
بهر پختن دان نه بهر سوختن	ور بود بر مغز ناری شعله زن
مستردان در گذشته و نمانده	تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز را پس چون بسوزد دور ازو	مغز نغزو قشر با مغفور ازو
اشتها آید شراب احمرش	از عنایت کر بگوید بر سرش
چون فقیه از شرب و نرم این شهان	ور نکوبد ماند او بسته دهان
چه خموشی ده به طبعش آرهی	گفت شه با ساقیش ای نیک پی

هر که را خواهد به فن از سهر برد	هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چون اسیران بسته در زنجیر او	آفتاب مشرق و تنویر او
چون بخواند دعا غش نیم فن	چرخ را چرخ اندر آورد در من
مهره زود دارد و یست استاد زود	عقل کو عقل دگر را سخره کرد
در کشید از بیم سیلی آن ز حیر	چند سیلی بر سرش زد گفت کیر
در ندیدی و مضاحک رفت و لاغ	مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
سوی مبرز رفت تا منیر کند	شیر کیر و خوش شد انگشت بزد
سخت زیبا و زقرناقان شاه	یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند	چون بید او را دانش باز ماند
بر کنیزک در زمان دزد و دست	عمر ما بوده غم مشتاق و مست
بر نیاید با وی و سودی نداشت	بس طپید آن دختر و نعره فراشت
چون خمیر آمد به دست نانا	زن به دست مرد در وقت لقا
ز و بر آرد چاق چاقی زیر مشت	بسر شد گایش نرم و که داشت

گاه پهنش واکشد بر تخته ای	در بزمش آرد گهی یک نخته ای
گاه در وی ریزد آب و که نمک	از تنور و آتشش سازد محکم
این چنین بچند مطلوب و مطلوب	اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تهنانه شور با باز ناست	هر عشق و عاشقی را این فست
از قدیم و حادث و عین و عرض	پیشی چون ویس و راسین مقترض
لیک لعب هر یکی رنگی و دگر	پیش هر یک ز فرنگی و دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثال	که مکن ای شوی زن را بدگیل
آن شب کردک نه یگادست او	خوش امانت داد اندر دست تو
کلنج با او تو کنی ای معتمد	از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل این جا این فقیه از بی خودی	نه عقیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاده	آتش او اندر آن پنبه افتاد
جان به جان پیوست و قالب با نخید	چون دو مرغ سر بریده می طید
چه سقاییه چه ملک چه ارسلان	چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان

چشمشان افتاده اندر عین و غین	نه حسن پیدا است این جانانه حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت	انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه	دید آن جاز لرزه اُلقارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت	سوی مجلس جام را بر بود تفت
شه چون دوزخ پر شرار و پر کمال	تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیس دید رخ پر خشم و قهر	تلخ و خونی گشته هم چون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش که ای کرم دار	چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا	آدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد	زان خورم که یار را بودم بداد
آنچه آن را من نوشتم هم چونوش	کی دهم در خور دیار و خویش و توش
زان خور انم من غلامان را که من	می خورم بر خوان خاص خویشان
زان خور انم بندگان را از طعام	که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس	زان پوشانم حشم را نه پلاس



شرم دارم از نبی ذوفنون	البوهم گفت ما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت بابنون	اطعموا الاذئاب مما تاكلون
دیگران را بس به طبع آورده ای	در صبری چست و راغب کرده ای
هم به طبع آور بمردی خویش را	پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود	جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق	بر کشانیدش به بالای طباق

بخش ۱۱۴- روان کشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجراییه جانب ولایت  
چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند اگر چه راه  
وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک تر شدن محمود دست الی آخره

این بکشد و روان کشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بکنند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بکذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
هم چو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پاو سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

بخش ۱۱۵- حکایت امرء القیس کی پادشاہ عرب بودو بہ صورت عظیم بہ جمال  
 بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردہ او و اشاعر طبع تھا  
 نیک من ذکر می حبیب و منزل چون ہمہ زنان اوراہ جان می جستند ای عجب  
 غزل او و نالہ او بہرچہ بود مکر دانست کی این ماہمہ تمثال صورتی اندکی بر تختہ ہای  
 خاک نقش کردہ اند عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد کی نیم شب از ملک و  
 فرزند کریمخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم بہ اقلیم دیگر رفت در  
 طلب آن کس کی از اقلیم منفرہ است یحتمل بر حمتہ من یشاء الی آخرہ

امرء القیس از ممالک خشک لب	ہم کشیدش عشق از خطہ عرب
تا باید خشت می زد و تہوک	با ملک گفتند شاہی از ملوک
امرء القیس آمدست این جا بہ کد	در شکار عشق و خشی می زند
آن ملک بر خاست شب شد پیش او	گفتہ اورا ای ملیک خوب رو

یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مرترارام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو	وان زنان ملک مه بی میخ تو
پیش باباشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من ملوک تو	ای به همت ملک ما متروک تو
فلفه کفش بسی و او خموش	نگهان و اگر داز سر روی پوش
تا چه کفش او به کوش از عشق و درد	هم چو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تخت و کمر بنیر ار شد
تا بلاد دور رفتند این دوشه	عشق یک کرت نکرد دست این کنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر	او بهر کشتی بود من الا خیر
غیر این دوس ملوک بی شمار	عشقشان از ملک بر بود و تبار
جان این سه شه بچه هم کرد چین	هم چو مرغان گشته هر سودانه چین
زهره فی تالب کشاند از ضمیر	زانک رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سرپولی آن زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم به دم خیره کشی
این بود آن بخت کو خنود شد	من چه گویم چونک خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیراو	کش کشد این عشق و این شمشیراو
کشتنی به از هزاران زندگی	سلطنت نامرده این بندگی
با کنایت راز ما با هم دگر	پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان هم دم نبود
اصطلاحاتی میان هم دگر	داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام	غافلت از حال مرغان مردحام
کو سلیمانی که داند سخن طیر	دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست	علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن	که ندیدی طیور من لدن

جای سمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق	آنکس بعد العیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت	که آنست از هر فراق آن مقبضت
بهر استبقاء آن روحی جسد	آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جویشان صلاح	بین مدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تابه عود	نام جمله چنیر یوسف کرده بود
نام او در نامه مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی بر گها خوش می طپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شناز گفت
ور بگفتی چه بیاو نیست بخت	ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیکي پخته اند	یا حواجی از پرش یک نخته اند
ور بگفتی هست نانهایی نمک	ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوش سرم
گر ستودی اعتناق ابدی	ور نکو سیدی فراق ابدی
صد خزاران نام کبر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بدی
گر سینه بودی چو گفتم نام او	می شدی او سیر و مست جام او
مشغولیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درویش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرا بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک	این عل نکلند چو نبود عشق ناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو	می شدی پیدا و را از نام او
چونک با حق متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تلمبه که دوست

خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صدمراد	این نباشد مذهب عشق و ووداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را هم چون نقاب
آنک نشاند نقاب از روی یار	عبد الشمس است دست از روی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل هم و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دار و خواب
هم چو طفلست او ز پستان شیرگیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه بود این طرف تدبیر را
گنج کرد این گرد نامه روح را	تا بیاید فتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو	حالش دریا بودند سیل و جو
چون بیاید او که یابد کم شود	هم چو سیلی غرقه قلزم شود
دانه کم شد آنکمی او تین بود	تا نمردی زر ندادم این بود



بخش ۱۱۶- بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد در از شدن صبر  
 بی صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم اما قدمی  
 تسلینی مقصودی او القی راسی کفادی ثم یاپای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم  
 هم چو دل از دست آن جاو نصیحت برادران او را سود نداشتن یا عاذل  
 العاشقین دفعه اضلها الله کیف ترشد االی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمده لب این جان من
لا ابالی کشته ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبری طاق شد	راقه من عبرت عاشق شد
من ز جان سیر آدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در دفرتش بکشد مرا	سر بر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودست	زندگی زین جان و سر رنگ نست
تیغ هست از جان عاشق کرد و ب	زانک سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت	ماه جان من هوای صاف یافت
عمر با برطل عشقت ای صنم	ان فی متی حیاتی می زخم
دعوی مرغابی کرد دست جان	کی ز طوفان بلاد ارد فغان
بطراز اسگستن کشتی چه غم	کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تتم	من ازین دعوی چکونه تن زخم
خواب می بینم ولی در خواب نه	مدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صدمه بار تو کردن زنی	هم چو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و محتبی	حیلت اخوان زیعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازی	کرد آخر پیر من غازی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر	که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منزه بر ریش های مامک	هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز به تدبیر کی شیخی خیر	چون روی چون نبود قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارویده پر	بر پر و بر اوج واقف در خور
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش	یا نظور یا نظور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب	از هوا باشند از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا	وز جراحت های هم رنگ دوا
مار استادست بر سینه چو مرک	در دهنش بهر صید اسگرف برک
در حشایش چون حشیشی او بپاست	مرغ ندارد که او شاخ کیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برک	در فغان در دهن مار و مرک
کرده تمساحی دهن خویش باز	کرد دندانهاش کرمان داز
از بقیه خور که دندانهاش ماند	کرم ماروید و بردندان نشاند
مرغکان بیند کرم و قوت را	مرج ندارد آن تابوت را
چون دهن پر شد ز مرغ او ناگهان	دکشدشان و فرو بندد دهن
این جهان پر ز نقل و پر ز نان	چون دهن باز آن تملح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش	از فن تملح و دهر آ من مباحش
رو به افتد پهن اندر زیر خاک	بر سر خاکش جوب مکر ناک
تا بید ز اغ غافل سوی آن	پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد خزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحنی د کف چوزین العابدین	خجری پر قمر اندر آستین
کویدت خندان کاسی مولای من	در دل او با بلی پر سحرو فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر	هین مروبی صحبت پیر خیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق	سوز و تار یکست کرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز	کرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه توانی خواندن	نه به منزل اسپ دانی راندن
لیک جرم آنک باشی رهن برق	از تو رواند رگش انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل	در معازه مظلمی شب میل میل
بر که افقی گاه و در جوی افقی	که بدین سو که بدان سوی افقی

خود نیننی تو دلیل ای جابه جو	وربینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم دین ره شست میل	مرمر اکمراه کوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این گشفت	زامر اورا هم ز سر باید گرفت
من دین ره عمر خود کردم کرو	هر چه بادا بادای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لایغنی من الحق خوانده ای	وز چنان برقی ز شرقی مانده ای
هی در آد کشتی ما ای نرند	یا تو آن کشتی برین کشتی بند
کوید او چون ترک کیرم کیر و دار	چون روم من در طفلیت کور و دار
کو بار بار هسره از تنهایتین	زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در کزدمی	می گریزی دیی تو از نمی
می گریزی از جفای پدر	در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی هم چو یوسف زاندهی	تا ز نزع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج هم چو او	مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن به دستوری پدر	بر نیاموردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد	گفت چون اینست میلست خیر باد
هر ضریری کز میجی سر کشد	او جهودانه باند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود	شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بن دمن و دوست	ای غمی کحل غیزی بمانست
از من ارگوری بیایی روشنی	بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست	اندر آن اقبال و منهج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر	ترک کن ہی پیر خرای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر کردون فی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر راشد زیر دست	روشنایی دید آن خلعت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز	سود نبود در ضلالت ترک تاز
من بنجویم زین پس راه اشیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نزد بان آسمان	تیر پران از که کرد در کمان

نذر ابراهیم نمرود کران	کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سومی بالا اوبسی	لیک بر کردون سپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خوب تر
چون ز من سازی به بالا نردبان	بی پریدن بر روی بر آسمان
آسپنجان که می رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل هم چو برق
آسپنجان که می رود شب ز اغتراب	حس مردم شهر باد وقت خواب
آسپنجان که عارف از راه نمان	خوش نشسته می رود در صد جهان
گردا دستش چنین رفتار دست	این خبر بازان ولایت از کیست
این خبر باوین روایات محق	صد هزاران پیر بروی متفق
یک خلانی فی میان این عیون	آسپنجان که هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار	وین حضور کعبه و وسط نهار
خنیرای نمرود پر جوی از کسان	نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پرو با حیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو بر جبرئیل	می پرد تاغل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکویم	فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عیادوانی اسپ را	باید استایشه را و کسپ را
خوشتن رسوا کن در شهر چین	عاقلی جو خویش از وی در چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان	مین هوا بکار و روبرو فی آن
جمله می گویند اندر چین بر جد	بهر شاه خوشتن که لم یلد
شاه ما خود بیچ فرزندی نرود	بلک سوی خویش زن راره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت	کردنش باتیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونک گفتی این مقال	یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مراد ختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تنیرم آ منی
ورنه بی شک من بمرم حلق تو	ای بگفته لاف کذب آ میخ تو
بگدا ای از جهل گفته ناحقی	پرز سرهای بریده خندقی



خندقی از قعر خندق تا کلو	پرز سرهای بریده زین علو
جمله اندر کار این دعوی شدند	کردن خود را بدین دعوی زدند
هان بین این راه چشم اعتبار	این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی برین می دارد ای داد ترا
گر رود صد سال آنک اگاه نیست	بر عا آن از حساب راه نیست
بی سلاهی در مرود معرکه	هم چو بی باکان مرود مهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور	که مرا زین گفته ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل کشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نادر	بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد	دگدشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب	زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم بی رها کن پای من	فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم	چون فقام زار با کشتن خوشم

پیش درد من مزاج مطلق است	پر سر مقطوع اگر صد خندق است
این چنین طفل هوا زیر کلیم	من نخواهم زد و دگر از خوف و بیم
یا سراندازی و یاروی صنم	من علم اکنون به صحرامی زغم
آن بریده به به شمشیر و ضراب	حلق کو نبود سزای آن شراب
آن چنان دیده سپید کور به	دیده کو نبود ز وصلش در فره
بر کنش که نبود آن بر سر نگو	کوش کان نبود سزای راز او
آن شکسته به به ساطور قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب
جان پیوند به ز کس زار او	آنچنان پایی که از رفتار او
که آنچنان پا عاقبت درد سرست	آنچنان پاد حدید او لیت سرست

بخش ۱۱۷- بیان مجاہد کی دست از مجاہدہ باز ندارد اگرچہ داند بسط عطاء حق را  
 کی آن مقصود از طرف دیگر وہ سبب نوع عل دیگر بد و رساند کی در وہم او نبودہ  
 باشد او ہمہ وہم و او میدین طریق معین بستہ باشد حلقہ ہمین در می زند بوک حق  
 تعالی آن روزی را از دیگر بد و رساند کی او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقہ من  
 حیث لایحتسب العبد بر و اللہ تقدرو بود کی بندہ را وہم بندگی بود کی مرا از غیر  
 این در رساند اگرچہ من حلقہ این در می زنم حق تعالی او را ہم ازین در روزی  
 رساند فی الجملہ این ہمہ درہای یکی سرایست مع تقریرہ

یادین رہ آیدم آن کام من	یا چو باز آیم زرہ سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیامم در حضر
یار را چندین بجویم جدو چست	کہ بدانم کہ نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نکردم کرد دوران زمن

جز که از بعد سفرهای داز	کی کنم من از معیت فم راز
تا که عکس آید به کوش دل نه طرد	حق معیت گفت و دل را مهر کرد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون سفرها کرد و دوا راه داد
کردش روشن ز بعد و نخطا	چون خطایین آن حساب با صفا
این معیت را کی او را جستمی	بعد از آن گوید اگر دانستمی
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر
بسته و موقوف گریه آن وجود	آشنا که وجه و ام شیخ بود
توخته شد و ام آن شیخ کبار	کودک حلوائی بگریست زار
پیش ازین اندر خلل شوی	گفته شد آن داستان معنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی	در دلت خوف اکلند از موضعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد	در طمع فایده دیگر نهند
که آیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع در بسته در یک جای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زان جا نخواهد شد وفا

چون نخواست زان طرف آن چیرداد	آن طمع را پس چرا دتو نهاد
نیز تا باشد دلت در حیرتی	از برای حکمتی و صنعتی
که مرادم از کجا خواهد رسد	تا دلت حیران بود ای مستفید
تا شود ایقان تو در غیبش	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
که چه رویاند مصرف زین طمع	هم دلت حیران بود در تمنع
تا ز خیاطی بی زرتمازی	طمع داری روزی در دزنی
که زو همت بود آن مکسب بعید	رزق تو در زرگری آرد پید
چون خواست آن رزق زان جانب گشود	پس طمع در دزنی بهره بود
که نشت آن حکم را در ماسبق	بهر نادر حکمتی در علم حق
تا که حیرانی بود کل پیشات	نیز تا حیران بود اندیشه ات
یا ز راهی خارج از سعی جسد	یا وصال یا زین سعیم رسد
می طیم تا از کجا خواهد گشاد	من نکویم زین طریق آید مراد
تا که دامن سوره جان از جسد	سر بریده مرغ هر سومی نقد

یا مردمن برآید زین خروج      یا ز بر جی دیگر از ذات البروج

بخش ۱۱۸- حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ می طلبی از یسار به مصروف  
 شود آنجا کنجیست در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب  
 دیده ایم کی کنجیست به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص  
 بگفت آن شخص فهم کرد کی آن کنج در مصر گفتن جهت آن بود کی مرا یقین کنند  
 کی در غیر خانه خود نمی باید بستن و لیکن این کنج یقین و محقق جز در مصر حاصل  
 نشود

بود یک میراثی مال و عتار	جمله را خورد و باند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت	کو بکد و رنج و کسب کم شتاف
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
تقدیرت و کاله رفته و خانه ها	ماند چون خندان در آن ویرانه ها

یاده برگی ویا بفرست مرگ	گفت یارب برگ دادی رفت برگ
یارب ویا رب اجر فی ساز کرد	چون تسی شد یاد حق آغاز کرد
در زمان خالی ناله کرست	چون بیمبر گفته مؤمن مضرست
پر مشکوکه آسیب دست او خوشست	چون شود پر مطربش بهند زدست
کز می لا این سرمستت این	تی شو و خوش باش بین اصبعین
آب چشمش زرع دین را آب داد	رفت طغیان آب از چشمش کشاد



## بخش ۱۱۹- سبب تاخیر اجابت دعای ممن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تارودود و خلوصش بر ما
تارود بالای این سقف برین	بوی مجمر از این الذنبین
پس ملائک با خدا مانند زار	کای محیب هر دعاوی مستجار
بندھ مؤتضرع می کند	اونمی داند به جز تو مستند
تو عطا بگامگان رامی دهی	از تو دارد آرزو هر مثنوی
حق بفرماید که نه از خواری اوست	عین تاخیر عطایاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من	آن کشیدش موکشان در کوی من
کبر بر آرم حاجتش او وارود	هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد به جان یا مستجار	دل شکسته سینه خسته کو بزار
خوش همی آید مرا آواز او	و آن خدا یا گفتن و آن راز او
وانک اندر لاله و در مابجرا	می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند	از خوش آوازی قفس در می کنند

زاع را و خدرا اندر قفس	کی کنند این خود نیاورد قصص
پیش شاهد باز چون آید دوتن	آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند از زوتر فطیر	آرد و کمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوشش قد و خد	کی دهد نان بل به تاخیر افکند
گویدش. نشین زمانی بی گزند	که به خانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد که	گویدش. نشین که حلوا می رسد
هم برین فن داردارش می کند	وزره پنهان شکارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان	منظرمی باش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد	تو یقین می دان که بهر این بود

# بخش ۱۲۰- رجوع کردن به قصه آن شخص کی به او کنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود کی گوید این در رحمت نثار	که نیاید در اجابت صد بهار
خواب دید او تا نفی گفت او شنید	که غمای توبه مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع کی کنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی دنگی بین ز بغداد ای نرند	رو به سوی مصر و منت گاه قد
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد پشش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که کنج	یابد اندر مصر به دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دین	هست کنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقش بیش و کم چیزی ماند	خواست دقتی بر عوام الناس راند

خویش را در صبر افشردن گرفت	لیک شرم و بهتش دامن گرفت
ز انجاع و خواستن چاره ندید	باز نفسش از مجاعت بر طید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم	گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا رسد از باهاما ام نیم دانک	هم چو شکوکی کنم شب ذکر و بانک
واندرین فکر ت همی شد سوبه سوی	اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
یک زمانی جوع می گفتش بخواه	یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
که بخوایم یا بنخم خشک لب	پای پیش و پای پس تا ثلث شب

بخش ۱۲۱- رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شکوکی و  
 کدایی و گرفتن عس او را و مراد او حاصل شدن از عس بعد از خوردن زخم  
 بسیار و عسی ان تکره و اشیا و هو خیر لکم و قوله تعالی یحعل الله بعد عسر یسرا و قوله  
 علیه السلام اشدی از مته تتفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزله فی تقریر هذا

نمکمانی خود عس او را گرفت	مشت و چوبش زد و صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شب های تاریک	دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شب های مخوف و متحس	پس به جد می جست دزدان را عس
تا خلیفه گفت که ببرد دست	هر که شب کرد و کر خوش منت
بر عس کرده ملک تهدید و بیم	که چرا باشید بر دزدان رحم
عشوه شان را از چه رو باور کنید	یا چرا ازیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست	بر ضعیفان ضربت و بی رحمیت
بین زرنج خاص مشکل ز انتقام	رنج او کم بین بین تو رنج عام

اصبع مدهوغ بر در دفع شر	در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد	گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بید و سخت زد	چوب بازو زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست	که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو	تا به شب چون آمدی بیرون به کو
تو نه ای زیجا غریب و منکری	راستی کو تا بچه مگر اندری
اهل دیوان بر عس طعنه زدند	که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست	و انمایاران زشت را نخواست
ورنه کین جمله را از تو کشتم	تا شود آ من زر هر محشتم
گفت او از بعد سوگندان پر	که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم

## بخش ۱۲۲- بیان این خبر کی الکذب ربه والصدق طایفه

قصه آن خواب و گنج زر بگفت	پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوکند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب	آشنان که تشنه آرا مد به آب
جز دل محبوب کو را علتیت	از نبش تا غبی تمیز نیست
ورنه آن پیام کز موضع بود	بر زبدرمه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محبوب نی	ز آنک مردود دست او محبوب نی
چشمه شد چشم عس ز اشک مبل	نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب	یک سخن از شرجان در کوی لب
بهر جان افزا و بحر پر حرج	در میان هر دو بحر این لب مرج
چون پینلو در میان شهرها	از نواحی آید آن جا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر	کاله پرسود مستشرق خود
زین پینلو هر که باز رگان ترست	بر سره و بر قلب ما دیده و درست

و آن کر را از عی دار ابلخ	شدینو مرور ادا ر البراح
بر غبی بندست و بر استاد فک	هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر	بر یکی قدست و بر دیگر چو زهر
کعبه با حاجی گواه و نطق خو	هر جامدی بانی افسانه کو
کو، ہی آمد به من از دور راه	بر مصلی مسجد آمد هم گواه
باز بر نمرودیان مرگست و درد	با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
می نکردم از بیانش سیر من	بارها کفیم این را ای حسن
این همان ناست چون نبوی ملول	بارها خردی توان دفع ذبول
که ہی سوزد از و تخمه و ملال	در توجوعی می رسد تو ز اعتلال
نو شدن با جز و جزوش عقد شد	هر که را در مجامعت تقد شد
باجاعت از شکر به نان جو	لذت از جوعست نه از نقل نو
آن ملالت نه ز تکرار کلام	پس ز بی جوعیت و ز تخمه تمام
در فریب مردمست ناید ملال	چون زدکان و کاس و قیل و قال



چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه مادر صید شده گفته تو	بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر کوبیش سوزان و چست	کرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند	درد هر شاخ ملولی تو کند
کیمیای نوکننده درد هاست	کو ملولی آن طرف که درد هاست
هین مزین تو از ملولی آه سرد	درد جو درد جو درد درد
خادع درد دمان های تراژ	ره زنند و ز رستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش	وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع کشته و مانع شد ز جفت	ز آب شیرینی کنز و صد سبزه رست
هم چنین هر زر قلبی مانعست	از شناس ز رخ خوش هر جا که هست
پاوپرت راه تزویری برید	که مراد تو منم کیرای مرید
گفت دردت چنینم او خود درد بود	مات بود از چه به ظاهر برد بود
روز دمان دروغین می گریز	تا شود دردت مصیب و مشک نیز

مرد نیکی یک کول و احمقی	گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
نیست عقلت را تسوی روشنی	بر خیال و خواب چندین ره کنی
که به بغداد دست کنجی مستر	بارها من خواب دیدم مستر
بود آن خود نام کوی این خزین	در فلان سوی و فلان کوی دفین
نام خانه و نام او گفت آن عدو	هست در خانه فلانی رو بجو
که به بغداد دست کنجی در وطن	دیده ام خود بارها این خواب من
تو به یک خوابی بیایی بی ملال	بچ من از جانم زین خیال
هم چو او بی قیمتت و لاشیت	خواب احمق لایق عقل و یت
از پی نقصان عقل و ضعف جان	خواب زن کمتر ز خواب مردان
پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد	خواب ناقص عقل و کول آید کساد
پس مرا آن جا چه فقر و شیونست	گفت با خود کنج در خانه نست
ز آنک اندر غفلت و در پرده ام	بر سر کنج از کدایی مرده ام
صد هزار احمد بی لب او بخواند	زین بشارت مست شد در دوش ماند

آب حیوان بود در حانوت من	گفت بد موقوف این است لوت من
کوری آن و هم که مفلس بدم	رو که بر لوت شکر فی بر زدم
آن من شد هر چه می خواهی بگو	خواه احمق دان مرا خواهی فرو
هر چه خواهی کو مرا ای بد دمان	من مراد خویش دیدم بی گمان
پیش تو پرد و پیش خود خوشم	تو مرا پرد و کو ای محشم
پیش تو گلزار و پیش خویش راز	وای اگر بر عکس بودی این مطار

## بخش ۱۲۳- مثل

کفت بادویش روزی یک خسی	که ترا این جانی داند کسی
کفت او کر می نداند عا میم	خویش را من نیک می دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی در دوریش	اوبدی مینای من من کور خویش
احتمم کیرا حتمم من نیک بخت	بخت بهتر از بجاج و روی سخت
این سخن بروفق ظنت می جهد	ورنه بختم داد عظم هم دهد

بخش ۱۲۴- بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای راسخ کو بیان و سجدہ  
کنان و حیران در غریب اشارات حق و ظہور تاویلات آن در وحی کی بیچ عقلی  
و فہمی بدانجا نرسد

ساجد و راکع ثنا کر سگر کو	بازگشت از مصر تا بغداد او
ز انعکاس روزی و راہ طلب	جملہ رہ حیران و مست او زین عجب
وز کجا افتاد بر من سیم و سود	کر کجا او میدوارم کردہ بود
کردم از خانہ برون گمراہ و شاد	این چہ حکمت بود کہ قبلہ مراد
ہر دم از مطلب جدا تر می بدم	تا شبان در ضلالت می شدم
حق و سلیت کرد اندر رشد و سود	باز آن عین ضلالت را بہ جود
کثر روی را محصد احسان کند	گمری را منہج ایمان کند
تا نباشد بیچ حاین بی رجا	تا نباشد بیچ محسن بی و جا
کرد تا کویند ذواللطف انحنی	اندرون زہر تریاق آن حنفی

در گنه خلعت نهد آن مغفرت	نیست مخفی در نماز آن مکرمت
دل شده غر و ظهور معجزات	مکمران را قصد اذلال ثقات
عین ذل غر و سلطان آمده	تقصیرشان را مکار ذل دین بده
معجزه و برهان چنان نازل شدی	کر نه امکار آمدی از هر بدی
کی کند قاضی تقاضای گواه	خضم مکر تا شد مصداق خواه
بهر صدق مدعی در بی شکلی	معجزه هم چون گواه آمد زکی
معجزه می داد حق و می نواخت	طعن چون می آمد از هر ناشناخت
جمله ذل او و قمع او شده	مکر آن فرعون یصد تو بده
تا که جرح معجزه موسی کند	ساحران آورده حاضر نیک و بد
اعتبارش راز دلبا بر کند	تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبار آن عصا بالا رود	عین آن مکر آیت موسی شود
تا ز بند موسی و قوش بسیل	لشکر آرد او پیکه تا حول نیل
او به تحت الارض و مأمون در رود	آمنی است موسی شود

وهم از سبطی کج زایل شدی	گر به مصر اندر بدی او نامدی
که بدانک امن در خوست راز	آمد و در سبط افکند او کداز
نار بنماید خود آن نوری بود	آن بود لطف مخفی کو راصد
ساحران را اجر بین بعد از خطا	نیست مخفی مزد دادن در تقی
ساحران را وصل داد او در برش	نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را سیر بین در قطع پا	نیست مخفی سیر بپای روا
که گذر کردند از دریای خون	عارفان زانند دایم آسمون
لاجرم باشند هر دم در مزید	انشان از عین خوف آمد پید
خوف بین هم در امیدی ای حفی	امن دیدی گشته در خونی حفی
عسی اندر خانه رو پنهان کند	آن امیر از مکر بر عسی تند
خود ز شبه عسی آید تلج دار	اندر آید تا شود او تاجدار
من امیرم بر جهودان خوش نیم	هی می آویزید من عسی نیم
عسی است از دست تا تخلیط جو	زوترش بردار آویزید کو

چند لشکر می رود تا بر خورد	برک او فی کرد و بر سر خورد
چند در عالم بود بر عکس این	زهر ندارد بود آن انگبین
بس سه بنماده دل بر مرک خویش	روشنیها و ظفر آید به پیش
ابر به با پیل بهر ذل میت	آمده تا اکلند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند	جمله رازان جای سرگردان کند
تا همه زوار کرد او تنند	کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند	که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن میت آمده
مکیان را عزیزی بد صد شده	تا قیامت غر شان ممتد شده
او و کعبه اوشده مخوف تر	از چیست این از غیایات قدر
از چهار ابر به هم چون دده	آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می کشد	به ابل میت او ز رمی کشد
اندرین فسخ عزایم وین بهم	در تماشا بود در ره حر قدم



خانه آمد گنج را او باز یافت      کارش از لطف خدایی ساز یافت

بخش ۱۲۵- مکر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نآوردن او آن پند  
 را و در میدان او ازیشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن  
 بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از کساختی و لاابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخ ما چونجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نزد	ور بگویم آن دلت آید به درد
هم چو خنجریم اندر آب از گفت الم	وز خموشی اختناقت و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست	ور بگویم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان و داع	انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود ستانه یوسید او زمین
شاه را مشکوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالتان
میش مشغولست در مرعای خویش	لیک چوپان واقفت از حال میش

گلکم راع بداندا ز رمه	کی علف خوارست و کی درلمحه
کرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن و خود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سبی	لک قاصد کرده خود را اغمی
صورت آتش بود پایان دیک	معنی آتش بود در جان دیک
صورتش بیرون و مغنیش اندرون	معنی معشوق جان در رک چون خون
شاه زاده پیش شه زانو زده	ده معرف شارح حالش شده
کرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک می کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
کوش را رهن معرف داشتن	آیت محبوبیت و حزن و ظن
آنک او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
باتواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه متجب	در بیان حال او بکشود لب

گفت شاه‌صید احسان تو ست	پادشاهی کن که بی بیرون شو ست
دست در قتر اک این دولت زد دست	بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی	که التماس هست یلدا این فقی
بیت چندان ملک کوشد زان بری	بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شایست در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بنگی تش چنان در خورد شد	که شی اندر دل او سرود شد
شاهی و شه زاوکی در باخت	از پی تو در غیری ساخت
صوفیت انداخت خرقة و جد در	کی رود او بر سر خرقة دگر
میل سوی خرقة داده و ندّم	آسپخان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقة این سوای قرین	که نمی ازید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	ور باید خاک بر سر بیدش
عشق از دصد چو خرقة کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقة ملک دنیا کا برست	پنج دانگ مستیش در دست

ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عالم عشقت مغرولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کاغذ ز رویت محبت	عین مغرولیت و نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی چه نکردی محتوی
هم چو غنیمی که بکری را خورد	گر چه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی قیل	نه کثیرتش ز شمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید انشیمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی
هم چو خوبی دلبری همان غر	بانگ چنگ و بر بطنی در پیش کر
هم چو مرغ خاک که آید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
هم چو بی گندم شده د آسیا	جز سپیدی ریش و مون بود عطا
آسای چرخ بر بی گندمان	موسیدی بخشد و ضعف میان
لیک با گندمان این آسیا	ملک بخش آمد دهم کار و کیا

تاز جنت زندگانی زایدت	اول استعداد جنت یایدت
چه حلاوت وز قصور و از قباب	طفل نورا از شراب و از کباب
تو برو تحصیل استعداد کن	حد ندارد این مثل کم جو سخن
شوق از حد رفت و آن نامد به دست	بهر استعداد تا اکنون نشست
بی ز جان کی مستعد گرد و جسد	گفت استعداد هم از شه رسد
شد که صید شه کند او صید گشت	لطف های شه غمش را در نوشت
صید را ناکرده قید او قید شد	هر که در اسکار چون تو صید شد
پیش از آن او در اسیری شد برین	هر که جوای امیری شد یقین
نام هر بنده جهان خوابه جهان	عکس می دان نقش دیباچه جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو	ای تن کرش فکرت معکوس رو
چند دم پیش از اجل آزادزی	مدتی بگذار این حیلت پزی
هم چو دولت سیر خرد چاه نیست	ورد آزادیت چون خر راه نیست
رو حریف دیگر می جز من بجو	مدتی رو ترک جان من بگو

نوبت من شد مرا آزاد کن      دیگری را غیر من داماد کن  
ای تن صد کاره ترک من بگو      عمر من بردی کسی دیگر بجو

بخش ۱۲۶- مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی  
صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و کشتن  
قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن	رو بن زن کردی کای د نخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بکیر	تا بدو شایم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بر صید
رو پی مرغی شکر فی دام نه	دانه بنالیک در خوردش مده
کام بنا و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله	که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار	از مقال و از جمال آن مکار
گفت اندر محکمه ست این غلغله	من توانم فهم کردن این گله
کبر به خلوت آبی ای سروسهی	از سم کاری شو شر حم دبی



کفت خانه تُو ز هر نیک و بدی	باشد از هر گله آمد شدی
خانه سُر جمله پر سودا بود	صدر پر و سواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند	و آن صدور از صادران فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق گیر	آن شقایق های پارین را بریز
این شقایق منع نوا شکوفه هست	که درخت دل برای آن ناست
خویش را در خواب کن زین افتخار	سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
هم چو آن اصحاب کُف ای خواجه زود	رو به ایفا طاکه تجسم ر قود
کفت قاضی ای صنم معمول چیست	کفت خانه این کنیزک بس تهیت
خضم درده رفت و حارس نیز نیست	بهر خلوت سخت نیکو مسکنیت
امشب اراکلان بود آنجا بیا	کار شب بی سمع است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	زنگی شب جمله را گردن زد دست
خواند بر قاضی فون های عجب	آن شکر لب و انگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد	چون حوا کفتش بخور آگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد	از کف قایل به رزن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی	واحد بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی	آب صاف و عطر او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان	که نکه دارید دین زین کمر نهان

بخش ۱۲۷- رفتن قاضی به خانه زن جو حی و حلقه زدن جو حی به خشم برد و

گریختن قاضی در صندوقی الی آخره

مگر زن پایان ندارد رفت شب	قاضی زیرک سوی زن بهر دلب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد	گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جو حی آمد در نزد	بست قاضی مهربی تا در نزد
غیر صندوقی نذید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جو حی و گفت ای حریف	اتی و بالم در بیع و در خریف
من چه دارم که فداات نیست آن	که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشمگم کشادستی زبان	گاه مجلس خوانیم که قلوبان
این دو علت کربود ای جان مرا	آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان	هست مایه تهمت و پایه گمان
خلق پندارند زردارم درون	داد و اکسیرند از من زین غنون
صورت صندوق بس زیباست لیک	از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن ز راق خوب و باوقار	اندر آن سله نیابی غیرمار
من برم صندوق را فردا به کو	پس بسوزم در میان چار سو
تا بسبزه مؤمن و کبر و جهود	که درین صندوق جز لغت نبود
گفت زن ہی در گذرای مرد ازین	خورد و گو کند او که نکندم جز چنین
از پکه حال آورد او چو باد	زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از محال	بانک می زد کای محال و ای محال
کرد آن حال راست و چپ نظر	کز چه سود می رسد بانک و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب	یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پایی گشت آن آواز و میش	گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
عاقبت دانست کان بانک و فغان	بد صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت	کز چه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندامان	جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان	از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود	اوز کوری سوی کوری می شود
این سخن پایان ندارد قاضیش	گفت ای حال وای صندوق کش
از من آ که کن درون محکم	نایم راز و تیر با این همه
تا خرد این راه زر زین بی خرد	هم چنین بسته به خانه مآبرود
ای خدا بکار قومی روحمند	تا ز صندوق بدنان و آخرند
خلق را از بند صندوق فزون	کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست	که بداند کوبه صندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن	تا بدان ضد این ضدش کرد و عیان
زین سبب که علم ضالها مؤمنست	عارف ضاله خودست و موقوفست
آنک هرگز روز نیکو خود ندید	او دین ادبار کی خواهد پسید
یاب طفلنی در اسیری اوفتاد	یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور	از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نہ از قفس سوی علا	در قفس ہامی رود از جا بہ جا
در نبی ان استطعم فانفذوا	این سخن باجن و انس آمد زہو
گفت منفذ نیست از کرد و نستان	جز بہ سلطان و بہ وحی آسمان
کر ز صندوق بہ صندوق رود	اوسمائی نیست صندوقی بود
فرجہ صندوق نونو مکرست	در نیاید کو بہ صندوق اندرست
گر نشد غرہ بدین صندوق ہا	ہم چو قاضی جوید اطلاق و رہا
آنک داند این نشان آن شناس	کو نباشد بی فغان و بی ہراس
ہم چو قاضی باشد او در ارتعاد	کی بر آید یک دمی از جانش شاد

## بخش ۱۲۸- آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق راز جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند	گفت نه صد بیش تر ز رمی دهند
من نمی آیم فرو تر از هزار	کر خریداری کشاکیه یار
گفت شرمی دار ای کوته مند	قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی ریت شرمی خود فاسد است	بیع مازیر گلیم این راست نیست
بر کشایم کر نمی از د مخمر	تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای سار بر کشای راز	سر بسته می خرم با من بازار
ستر کن تا بر تو ستاری کنند	تا نبینی آسمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون توانده اند	خوش را اندر بلا نشانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند	بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
ز آنک بر مرصاد حق و اندر کمین	می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت دوش بر همه جاها بیسط

کوشهٔ عرشش به تو پیوسته است	بین مجنban جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش	نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری ایچ کردم اتم است	لیک هم می دان که بادی اظلم است
گفت نایب یک به یک ما بادیم	با سواد وجه اندر شادیم
هم چو زنگی کو بود شادان و خوش	او بنید غیر او میندر رخس
ماجر بسیار شد در من نرید	داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند	هاتنان و غمیانت می خزند



بخش ۱۲۹۔ در تفسیر این خبر کی مصطفیٰ صلوات اللہ علیہ فرمود من کنت مولاه  
 فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند کی بس نبودش کی ما مطیع و چاکری نمودیم اورا  
 چاکری کو دکی حلم آلودمان ہم می فرماید الی آخره

نام خودوان علی مولانہاد	زین سبب پنا مبر با اجتہاد
ابن عم من علی مولای اوست	گفت ہر کورائمنم مولاودوست
بند رقت زیات بر کند	کیست مولا آنک آزادت کند
مؤمنان راز انبیا آزادیست	چون بہ آزادی نبوت ہادیست
ہم چو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروہ مؤمنان شادی کنید
بی زبان چون گلستان خوش خناب	لیک می گوید ہر دم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نو بہار	بی زبان گویند سرو و سبزہ زار
مست ورقاص و خوش و غبر نشان	حلہ ہا پوشیدہ و دامن کشان
جسمشان چون درج پردہ مار	جزو جزو آہستن از شاہ بہار

خامشان بی لاف و گفتاری فصیح	مریان بی شوی آبست از میج
هر زبان نطق از فرمایاقتست	ماد مانی نطق خوش بر تاقست
نطق آدم پرتو آن دم بود	نطق عیسی از فر مریم بود
پس نبات دیگرست اندر نبات	تا زیادت کرد و از شکر ای ثقات
اندرین طورست غرمن طمع	عکس آن اینجا ست ذل من فجع
از خریداران خود غافل شو	در جوال نفس خود چندین مرو

# بخش ۱۳۰- باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی سال دوم بر امید و طیفه پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن	رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن و طیفه پارسا تجدید کن	پیش قاضی از گله من کو سخن
زن بر قاضی درآمد باز نامان	مرزنی را کرد آن زن تر جان
تا بشناسد ز گفتن قاضیش	یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمره غماز زن	لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی توانست آوازی فراشت	غمره تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش شناخت زود	کوبه وقت لقمه در صندوق بود
زوشنیده بود آواز از برون	در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چراندی تمام	گفت از جان شرع را هتم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن	مجلس این لجم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مکر بشناختش	یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنچ با من باختی	پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت اسال آن قمار	باد کمر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنچ عارف گشت فرد	محرز گشت زین شش پنچ نزد
رست او از پنچ حس و شش بهت	از ورای آن همه کرد آگمت
شد اشارتش اشارات ازل	جاوز الاوهام طرا و اعترل
زین چه شش کوشه گر نبود برون	چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن	جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده	رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو	دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت	دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند	دلو او در اصبعین زورمند
دلوچه و جل چه و چرخ چی	این مثال بس رلیکت ای اچی

از کجا آرم مثالی بی شکست	کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد مکان و تیر درج ناوکی
مارست اذیتتی فتنه ای	صد هزاران خرمن اندر خفته ای
آفتابی در یکی ذره نمان	نگهان آن ذره بکشاید مان
ذره ذره کرد و افلاک وزین	پیش آن خورشید چون جست از کین
این چنین جانی چه در خوردتست	هین بشوای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته و ثاق جان بست	چند نماند بحر در مشک نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای میحان نمان در خوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز غفیرت و بلیس
سجده گاه لاکانی در مکان	مر بلیسان راز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را نم لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو به مال	تا بسینی شعله نور جلال

## بخش ۱۳۱- باز آمدن به شرح قصه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه حیران این	هفت کردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه بجای لب کشود	لیک جان با جان دمی خاش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیت	این همه مغفیت پس صورت ز چیت
صورتی از صورت بیزار کن	خفته امی هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می راند از کلام	وان سقامت می جهان از سقام
پس سقام عشق جان صحتست	رنجهاش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو	ور نمی شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک اورا می نواخت	اواز آن خورشید چون مه می کداخت
آن کد از عاشقان باشد نمو	هم چومه اندر کد از ش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالدا این رنجور کم افزون کنید
خوش تر از این سم ندیدم شربت	زین مرض خوش تر نباشد صحت
زین گنه بهتر نباشد طاعتی	سالمها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید	من ز شه هر خط قربانم جدید
من فقیرم از زرا از سر محشم	صد هزاران سر خلف دارد سرم
باد و پا در عشق توان تا ختن	با یکی سر عشق توان با ختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست	با هزاران پا و سر تن مادرست
زین سبب بهنگامه باشد کل بدر	هست این بهنگامه هر دم گرم تر
معدن کر میست اندر لالکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان

بخش ۱۳۲- در بیان آنک دوزخ کوید کی قطره صراط بر سر اوست ای ممن  
 از صراط زود تر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا ممن فان  
 نورک اطفاء ناری

ز آتش عاشق ازین روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطقی
کویدش بگذر بک ای محشم	ورنه ز آتش های تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس	بین که می پخشاند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار
کویدش بخت گذر کن هم چو باد	ورنه کرد و هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایت های چین
هست لرزان زو ججم و هم جان	نه مرا این رازنه مر آن راز و امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بدت و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می کشید	نار سیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت



کفت لبش کر ز شعر و شترست	اعتناق بی جایش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال	می خرامم در نهایت الوصال
این مباحث تا بدین جا کفنیست	هر چه آید زین پس بهنقنیست
ور بکوبی و ربکوشی صد هزار	هست بیکار و نکرد آشکار
تابه دیاسیر اسپ وزین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی اترست	خاص آن در میان رار، هبرست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند	نعره های عشق آن سومی زند
تو همی کوبی عجب خامش چراست	او همی کوید عجب کوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر	تیز کوشان زین سمر، مستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند	صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست	غرق شد در آب او خود مایست

حال اوراد عبارت نام نیست	نه خموشست و نه گویا نادریست
شرح این گفتن برونست از ادب	نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب
لیک در محسوس ازین بهتر نبود	این مثال آمد رگ یک و بی ورود

بخش ۱۳۳- متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه برادر  
 کی آن کو چکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین راتا او هم  
 لنگ احسان شد مانند پیش پادشاه صد هزار از غنایم غیبی و غنی بدو رسید از دولت  
 و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کو چکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست	که از آن بحرست و این هم مایست
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازدیش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید	در تن خود غیر جان جانی بدید
درد دل خود دید عالی غلغلہ	که نیاید صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او هم چون قباب	دم به دم می کرد صد کون فتح باب

باب که روزن شدی گاه شعاع	خاک که گندم شدی و گاه صاع
در نظر با چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونک و ارست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچ چشم محرمان بیند پدید
آنچ او اندر کتب بر خوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیز بی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید	جز و جزوش نعره زن بل من فرید
گلشنی که ز بل روید یک دست	گلشنی که ز عقل روید خر مست
گلشنی که ز گل دم کرد و تباه	گلشنی که ز دل دم داد و فرح تاه
علم های با مزه دانستمان	زان گلستان یک دوسه گل دسته دان
زان زبون این دوسه گل دسته ایم	که در گلزار بر خود بسته ایم
آن چنان مفتاح با هر دم بنان	می فدا می جان درینا از بنان
و رد می هم فارغ آرندت ز نان	کرد چار و کردی و عشق ز نان

ملک شهری بایدت پر نان وزن	باز استقات چون شد موج زن
یک سرت بود این زمانی هفت سر	مار بودی اژدها گشتی مکر
حرص تو دانه ست و دوزخ فنج بود	اژدهای هفت سردوزخ بود
باز کن درهای نو این خانه را	دام را بدران بسوزان دانه را
هم چو کوهی بی خبر داری صدا	چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
عکس غیر ست آن صدا ای معتمد	کوه را گفتار کی باشد ز خود
جمله احوالت به جز هم عکس نیست	گفت تو زنان سان که عکس دیگر است
شادی قواده و خشم عوان	خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
که دهد او را به کینه ز جر و درد	آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
جهد کن تا کردت این واقع	تا یکی عکس خیال لامعه
سیر تو با پروبال تو بود	تا که گفتارت ز حال تو بود
لاجرم بی بهره است از محم طیر	صید گیرد تیر هم با پر غیر
لاجرم شاهش خوراند لکب و سار	باز صید آرد به خود از کو سار

منطقی کز وحی نبود از هواست	هم چو خاک می در هوا در هب است
گر نماید خواجه را این دم غلط	ز اول و الخجم بر خوان چند خط
تا که مایطق محمد عن هوی	ان هوا ابو حی احتوی
احدا چون نیست از وحی یاس	جسمیان راده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال	که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
هم چو عادتش بر برد باد و کشد	نه سلیمانست تا تحش کشد
عادر ابادست حال خذول	هم چو بره در کف مردی اکول
هم چو فرزندش نهاده بر کنار	می برد تا بکشدش قصاب وار
عادر آن باد ز استکبار بود	یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناله پوستان	خردشان بشکست آن بس القرین
باد را بشکن که بس قفسه ست باد	پیش از آن کت بشکند او هم چو عاد
هوادادی پند که ای پر کبر خیل	بر کند از دستان این باد ذیل

چند روزی باشما کرد اعتناق	کشم حق است باد و از نفاق
چون اجل آید بر آرد باد دست	اوبه سربا خالق خود راستست
هر نفس آیان روان در کوفه	باد را اندر دهن بین ره گذر
حق چو فرماید به دندان در فند	حلق و دندان بازو آسن بود
درد دندان داردش زار و علیل	کوه کرد و دزدی بادی و ثقیل
بود جان کشت و کشت او مرگ کشت	این همان باد است که امن می گذشت
وقت خشم آن دست می کرد و دوس	دست آن کس که بگردت دست بوس
که سیر این باد را ای مستعان	یارب و یارب بر آرد او ز جان
از بن دندان در استغفار شو	ای دهن غافل بدی زین باد رو
مکنران را در دالله خوان کند	چشم سحتش اشک با باران کند
وحی حق را این پذیرا شود و دد	چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
که خبر خیر آورم که شوم و شر	باد گوید پیکم از شاه بشر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم	ز آنک مامورم امیر خود نیم

چون سلیمان گشتی حال تو	کر سلیمان وار بودی حال تو
کردمی بر راز خود من واقفت	عاریه ستم گشتی ملک گفت
می کنم خدمت ترا روزی سه چار	لیک چون تو یاغی من مستعار
ز اسبه تو یاغیانه بر جهم	پس چو عادت سرنگونی مادم
آن زمان که ایمانت مایه غم شود	تابه غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند	آن زمان خود جلکان مؤمن شوند
هم چو دزد و راه زن در زیر دار	آن زمان زاری کنند و افتخار
مالک دارین و شهنه خود توی	لیک کرد غیب کردی مستوی
نه دوروزه و مستعار ست و سقیم	ششکلی و پادشاهی مقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی	رستی از بیگار و کار خود کنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان	چون کلو تنگ آورد بر ما جهان
لیک خاکی را که آن رنگین شدت	این دهان خود خاک خواری آمدت
خاک رنگینست و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر



چونک خوردی و شد آن حم و پوست	رنگ محمش دادو این هم خاک کوست
هم ز خاکی بنجیه بر گل می زند	جمله را هم باز خاکی می کند
هند و قنچاق و رومی و حبش	جمله یک رنگ اند اندر کور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و محار	جمله رو پوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبه الله است و بس	غیر آن بر بسته دان هم چون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر علیدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین	تن فنا شد و آن به جاتو یومن دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس	دایم آن ضحاک و این اندر حبس
خاک را رنگ و فن و سگی دهد	طفل خویان را بر آن جگمی دهد
از خمیری اشتر و شیر می پزند	کو دوکان از حرص آن کف می گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهن	در نکیر دین سخن با کو دوکان

کودک اندر جمل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندکست
طفل را استیزه و صد آفتست	شکر این که بی فن و بی قوتست
وامی ازین پیران طفل نادیب	گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جمل جمع آید به هم	گشت فرعونى جهان سوز از ستم
شکر کن ای مردد ویش از قصور	که ز فرعونى رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه ای	آمن از فرعونى و هر قنه ای
اشکم تی لاف الهی نزد	که آتش رانیت از بنیرم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعت از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را دوی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش	عقل هار استیزه کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تند	خاک در چشم ممیزی زنند
چندی را رنگ عودی می دهند	بر کلوخیان سودی می دهند

پاک آنک خاک رارنگی دهد	هم چو کو دکان بر آن جگنی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان	در نظریان خاک هم چون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال	طفل راحت کی نشاند بارجال
میوه کرکنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره کویندش به نام
گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر تیزش
گر چه باشد مو و ریش او سپید	هم در آن طفلی خفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده ام	ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری	بخشد این غوره مرا انگوری
نیتیم او میدوار از بیچ سو	وان کرم می گویدم لا تیا سوا
دایما خاقان ما کرد دست طو	کوشمان رامی کشد لا تقصوا
گر چه مازین ناامیدی در کویم	چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس	در دیدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم و آن جا کام نی	جام پردازیم و آن جا جام نی

ز انک آن جاحله اشیا جانست	معنی اندر معنی اندر مغنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
چونک آنجا خشت بر خشتی نماند	نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کند نیست	چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه به دفع سایه مند گشت	پاره کشتن بهر این نور اند گشت
بر برون که چو ز نور صمد	پاره شد تا در دوش هم زند
کر نه چون بر کنش زد قرص نان	وا شکاف از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره کشتن از زو این	از میان چرخ بر خیرای زمین
تا که نور چرخ کرد سایه سوز	شب ز سایه تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان	بالغان را تنگ می دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را ممد خواند	شیر در گهواره بر طفلان فشانند
خانه تنگ آمد ازین گهواره ها	طفلکان را زود بالغ کن شما
ای گهواره خانه را ضیق مدار	تا تواند کرد بالغ انتشار

بخش ۱۳۴- و سوسہ اسی کی پادشاہ زادہ را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی کی از  
 شاہ دل اورا حاصل شدہ بود و قصد ناسکری و سرکشی می کرد شاہ را از راہ الہام و  
 سرشاہ را خبر شد دلش درد کرد روح اورا از خمی زد چنانک صورت شاہ را خبر نہ بود  
 الی آخرہ

چون مسلم کشت بی بیع و شری	از دون شاہ در جانش جری
قوت می خوردی زنور جان شاہ	ماہ جانش ہم چو از خورشید ماہ
راتبہ جانی ز شاہ بی نذید	دم بہ دم در جان مستش می رسید
آن نہ کہ ترسا و مشرک می خوردند	زان غذایی کہ ملایک می خوردند
اندر ون خویش استغنا بدید	کشت طغیانی ز استغنا بدید
کہ نہ من ہم شاہ و ہم شہ زادہ ام	چون عنان خود بدین شہ دادہ ام
چون مرا ماہی بر آمد بالبع	من چرا باشم غباری رابع
آب درجوی نست و وقت ناز	ناز غیر از چہ کشم من بی نیاز

وقت روی زرد و چشم تر نماند	سرچرا بندم چو درد سر نماند
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته ام عارض قمر
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت	زین منی چون نفس زایدن گرفت
تا بدان جا چشم بد هم می رسد	صد بیابان زان سوی حرص و حسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست	بحر شنه که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	شاه را دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بودای عجب	گفت آخر ای خس و اهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس	من چه کردم با تو زین کنج نفیس
که غروبش نیست تا روز شمار	من ترا مایی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک	در جزای آن عطای نور پاک
تو شده در حرب من تیرو مکان	من ترا بر چرخ گشته نردبان
عکس در شاه اند روی رسید	درد غیرت آمد اندر شه پدید
پرده آن گوشه گشته بردید	مرغ دولت در عتابش بر طید

از سیه کاری خود کرد و اثر	چون درون خود بید آن خوش پسر
خانه شادی او پر غم شده	از وظیفه لطف و نعمت کم شده
زان کنه گشته سرش خانه خار	با خود آمد از مستی عمار
خلد بروی بادی و مامون شده	خورده کندم حله زو بیرون شده
زهر آن ما و نیها کار کرد	دید کان شربت و را بیمار کرد
هم چو خندی شنبه ویرانه مجاز	جان چون طاوس در گل زار ناز
در زمین می راند گای بهر کشت	هم چو آدم دور ماند از بهشت
شیر را کردی اسیر دم گاو	اشک می راند او کای هندوی زاو
بی حفاظی باشه فریادس	کردی ای نفس بدبارد نفس
بر تو شد هر کندم او کزدمی	دام بگزیدی ز حرص کندمی
قید بین بر پای خود چناه من	در سرت آمد هوا می ما و من
که چرا کثمت ضد سلطان خویش	نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
با انابت چیز دیگر یار کرد	آمد او با خویش و استغفار کرد

در دکان از وحشت ایمان بود	رحم کن کان در دلی درمان بود
مر بشر را خود مباحمه درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر آنچه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست	نفس کافر نعمت و کمر بست



بخش ۱۳۵- خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام کی ترا رحم بر کی بیشتر آمد  
ازین خلایق کی جانسان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب	بر کی رحم آمد ترا از هر کسب
گفت بر جلد دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اہمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بہ رفقی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت	از کی دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان ہمہ	جز زنی و غیر طفلی زان رمہ
ہر دو بر یک تختہ ای در ماندند	تختہ را آن موج ہامی راندند
باز گفتی جان مادہ قبض کن	طفل را بگذار تنہا ز امر کن
چون ز مادہ بسکلمیدم طفل را	خود تو می دانی چہ تلخ آمد مرا
بس بیدم دو دما تم ہامی زفت	تلخی آن طفل از فکر م زفت

موج را کفتم فکن در بیشه اش	گفت حق آن طفل را از فضل خویش
پر درخت میوه دار خوش اکل	بیشه ای پر سوسن و ریحان و گل
پروریدم طفل را با صد دلال	چشمه های آب شیرین زلال
اندر آن روضه فکنده صد نوا	صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
کرده او را آمن از صدمه فقر	پسترش کردم ز برگ نسترن
باد را کفتم برو آهسته وز	کفتم من خورشید را کور اکلز
برق را کفتم برو مکر ای تیز	ابر را کفتم برو باران مریز
پنجه ای بهمین برین روضه مال	زین چمن ای دی مبران اعتدال

## بخش ۱۳۶- کرامات شیخ شبیان راعی قدس الله روحه الغریر

هم چو آن شبیان که از کرک عنید	وقت جمعه بر رعاظ می کشید
تا برون ناید از آن خط کو سفند	نه در آید کرک و دزد با کزند
بر مثال دایره تعوید هود	که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید	وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی کلندی بر حجر	تا دیدی لحم و عظم از هم دگر
یک کره را بر هوا در هم زدی	تا چو سخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	شوی اندر نگنجد شرح آن
کر به طبع این می کنی ای باد سرد	کرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه	یا معلم را به مال و سهم ده
عاجزی و خیره کن عجز از کجاست	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجز ناداری تو در پیش ای بوج	وقت شد پنهانان را تک خروج

نرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر خل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید	مرده شدند عجز را گزید
چون ز لیجا یوسفش بروی بنافت	از عجزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست	آب حیوان در درون خلعتست

# بخش ۱۳۷- رجوع کردن به قصه پروردن حق تعالی نمود رابی واسطه مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چوباغ عارفان	از سموم صرصر آمد در امان
یک پلکنی طفلکان نوزاده بود	گفتم او را شیرده طاعت نمود
پس بدادش شیرو خد متماش کرد	تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطاش شد بگفتم با پری	تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مرا و رازان چمن	کی بگفت اندر بکج دفن من
داده من ایوب را مهر پدر	بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد	بر پدر من اینست قدرت اینست ید
مادران را داب من آموختم	چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابط	تا بسیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب درکش مکش	تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود بیج عذری نبودش	شکوتی نبود ز هر یار بدش

این حُضانه دید با صد رابطہ	کہ سپرور دم و رابی واسطہ
شکر او آن بود ای بندہٴ جلیل	کہ شد او نمرود و سوزندہٴ خلیل
ہم چنان کین شاہ زادہ شکر شاہ	کرد استبار و استکار جاہ
کہ چرا من تابع غیری شوم	چونک صاحب ملک و اقبال نوم
لطف ہای شہ کہ ذکر آن گذشت	از تجربہ بردش پوشیدہ گشت
ہم چنان نمرود آن الطاف را	زیر پا نہاد از جہل و عی
این زمان کافر شد و رہ می زند	کبر و دعویٰ خدایی می کند
رفتہ سوی آسمان با جلال	باسہ کرکس تا کند با من قتال
صد ہزاران طفل بی تلویم را	کشتہ تا یابد وی ابراہیم را
کہ مجسم گفتہ کا نذر حکم سال	زاد خواہد دشمنی بہر قتال
ہین بکن دفع آن خصم احتیاط	ہر کہ می زاید می کشت از خطا
کوری اورست طفل وحی کش	ماند خون ہای دگر دگر دوش
از پدر یابد آن ملک ای عجب	تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را کرام و اب شد حجاب	اوز مایید کو هر ماهه حجب
گرک دنده ست نفس بدیقین	چه بهانه می نبی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله	نفس زشت کفر ناک پر سغه
زین سبب می گویم این بنده فقیر	سلسله از کردن سک بر مکیر
کر معلم گشت این سک هم سکت	باش دلت نفعه کو بدر گشت
فرض می آری به جا کر طایفی	بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت و اخرد از شر پوست	تا شوی چون موزه ای هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفس هاست	بگرا اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت	در قتال انیا مومی شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب	ناگهان اندر جهان می زد و لب

## بخش ۱۳۸- رجوع کردن بدان قصه کی شاه زاده بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رای نفس کور	برد او را بعد سالی سوی کور
شاه چون از محو شد سوی وجود	چشم مرینخش آن خون کرده بود
چون به ترکش بگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست	گفت که اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی	آمده بد تیرا به بر مقتلی
کشته شد در نوحه اومی گریست	اوست جمله هم کشته و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست	هم کشته خلق و هم ماتم کنیست
سگر می کرد آن شهید ز رود خد	کان بزد بر جسم و بر معنی نرود
جسم ظاهر عاقبت خود رقت نیست	تا بد معنی بنخواهد شاد زیست
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت



کر چه اوقتر اک شانشه گرفت      آخر از عین الکمال اوره گرفت  
و آن سوم کابل ترین هرسه بود      صورت و معنی به کلی اور بود

## بخش ۱۳۹- وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من کی کابل ترست

آن یکی شخص به وقت مرگ خویش	گفت بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرور روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و ز رست	او برد زین حرسه کو کابل ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	نگذریم از حکم او ماسه تیم
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سر نیچیم ارچه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تا بگوید قصه ای از کاقلیش
تا بمیم کاقلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کابل ترند	زانک بی شکیار خرمن می برند
کاقلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چو نردان می کند
کار نردان را نمی بیند عام	می نیایند از کد صبح و شام

تبدانم حد آن از کشف راز	بین ز حد کا حلی گوید باز
چون بجند پرده سراواصلست	بی گمان که هر زبان پرده دلست
می پوشد صورت صد آفتاب	پرده کوچک چو یک شرجه کباب
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست	گر بیان نطق کا ذب نیزست
هست پیدا از سموم کو نخن	آن نسیمی که بایدت از چمن
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی صدق و بوی کذب گول گیر
از مشام فاسد خود کن گله	گر ندانی یار را از ده دله
هست پیدا چون فن رو باه و شیر	بانگ خیزان و شجاعان دلیر
چون بجند تو بدانی چه اباست	یا زبان هم چون سردی گشت راست
دیک شیرینی ز سبکج ترش	از بخار آن بداند تیز ترش
وقت بخردن بیداشسته را	دست بر دیک نوی چون ز دفتی
ورنگوید دانش اندر سه روز	گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ورنگوید در سخن چپانمش	و آن دگر گفت ار بگوید دانش

گفت اگر این مکر بشنیده بود لب بیند در خموشی درود

## بخش ۱۴۰- مثل

کریخیالی آیدت دشب فرا	آنچنان که گفت مادر بچه را
توخیالی بینی اسود پرزکین	یا بکورستان و جای سگمین
او بگرداند ز تو در حال رو	دل قوی دار و بکن حله برو
گرد و این گفته باشد مادرش	گفت کو دک آن خیال دیووش
ز امر مادر پس من آنکه چون کنم	حله آرم افتد اندر گردنم
آن خیال زشت را هم مادر است	تو همی آموزیم که چست است
غالب از وی کرد درار خصم اندکیست	دیو و مردم را ملقن آن یکیست
الله الله رو تو هم زان سوی باش	تا که داین سوی باشد آن یواش
حله را دانسته باشد آن همام	گفت اگر از مکر ناید در کلام
گفت من خامش نشینم پیش او	سر او را چون شناسی راست کو
تا بر آیم صبر مفتاح الفرج	صبر را سلم کنم سوی درج
منطقی بیرون ازین شادی و غم	ور، بخشد در حضورش از دلم

من بدانم کوفرتاد آن بمن  
از ضمیر چون سہیل اندر بمن  
در دل من آن سخن زان میمنہست  
زانک از دل جانب دل روزنہست